

بعونِ عنایت خدای احرف آفریکه نقشبند کاف و نونست

حسب الارشاد نواب خجسته القاب جامع کمالات ظاہری و باطنی سخن ور سخن ور نواز سخن سنج سخن پرداز نواب مرزا علاء الدین احمد خان بهادر رئیس لوہارو دام اقباله نسخه عدیم النظیر مسمی به



از تالیفات اکمل المتقدمین و افضل المتاخرین صوفی صافی مشرب عارفِ کامل شاعر ماہر افصح الفصحا خواجو کرمانی به تصحیح تمام و حُسنِ اهتمام حضرت نوابی به کمال ژرف نگهی و نکته سنجی بماه دسمبر ۱۸۷۰ع

در مطبع فخر المطابع ریاست لوهارو باهتمام مرزا عبد الغفار در بیگ زیور طبع پوشید

یا فتاح

بسم الله الرحمن الرحیم

همای همایون خواجو کرمانی

بنام خداوند بالا و پست / که از هستیش هست شد هر چه هست

فروزنده شمسه خاوری / برآرنده طاق نیلوفری

معطرکن باد عنبر نسیم / نظام آور کار در یتیم

نه پیکر نگارنده پیکران / نه اختر برآرنده اختران

جهاندار بخشنده کامگار / خداوند بیچون پروردگار

نگارنده نقش هر نقشبند / برآرنده کار هر مستمند

خط آورد لولو بلالائیش / خرد معترف بر توانائیش

خرد داده بر وحدتش کائنات / روان از دم لطفش آب حیات

برارنده تیغ صبح از نیام / گشاینده چین زابروی شام

مشاعل فروزنده اختران / نگارنده نقش مه پیکران

مبرا وجودی از هر چه هست / منزه صفاتش ز بالا و پست

نه او را عدیل و نه او را خلل / مغیث الوری خالق لم یزل

زهی همت بختی سر در هوا / عماری کش قدرت کبریا

از او قالب مرده جان یافته / تن خاکی آب روان یافته

زباران فرستاده آب نبات / گل تیره را داده آب حیات

ز شوقش عنادل ترنم سرای / ز لطفش ریاحین تبسم نمای

برارنده حاجت مور و مار / فروزنده شعله نور و نار

معرج قصب بند بر بندنی / متقش تحریر تقدیر وی

گدائی درش بر شهان پادشا / بدرگاه او پادشاهان گدا

از و غره روز غرا شده / وز و طره شب مطرا شده

فلک حلقه بر در کبریاش / جهان قطره از محیط عطاش

خرد را ریاست دهد در دماغ / نهد در گل تیره از دل چراغ

ز آبی تنی آتشین رو کند / ز خاری گلی یاسمین بو کند

یکی را دهد بر جهانی سری
یکی را کند از جهانی بری

به خور ساغر لعل کانی دهد
به مه قرطهٔ آسمانی دهد

کند شقهٔ سبز والای راغ
به صنعت نهالی ز گلبرگ باغ

تن خاک را آب ازو شد روان
وزو گشت گردنده چرخ آسمان

جهان غرق دریای احسان اوست
نمیرد که مردن بفرمان اوست

به هستی او هست شد هر چه هست
فلک سرکش آمد زمین زیردست

نه هستیش قائم به هستی ماست
که بر هستیش هستی ما گواست

فی المناجات

خدایا توئی خالق جزو و کل
که از گل دهی خار از خار گل

نه در جهان و جهان بی تو نیست
نداری مکان و مکان بی تو نیست

توئی دور از ادراک و نزدیک دل
نه زاب و گل صانع آب و گل

ز مهر تو رخشنده مه را شرف
ز شور تو دریا بر آورده کف

صف آرای میدان هستی توئی
نگهدار بالا و پستی توئی

نه از کسی و نمانی به کس
نماند کسی و تو مانی و بس

دُر از قطره و از خاره نار آوری
گل از خار و از خار بار آوری

یکی را دهی مال و خوانی بخویش
یکی را دهی مال و رانی ز پیش

زهی مقبل آن کز تو نبود ملول
زهی نیکبخت آنکه آید قبول

ترا بر شهان پادشاهی سزاست
که بر آستان تو سلطان گداست

اگر زانکه از بنده آید خطا
ز سلطان نزیبد بغیر از عطا

عطای تو بیش از خطای منست
ولی گر نه بخشی سزای منست

گدایان گهی پادشاهی کنند
که از پادشاهان گدائی کنند

من آن مسکینم کز گدایان سزد
تو آن کن که از پادشاهان سزد

ازین پس چو آیم ز پیشم مران
چو بیگانه از پیش خویشم مران

گر از ره برون رفتم ای رهنما
درین راه تیره مرا رهنما

نگر دستگیری که رفتم ز دست
که گر طاعتم نیست لطف تو هست

چو بیچاره گشتم مرا چاره ساز
که بیچارگان را توئی چاره ساز

دلم را ز شمع خرد بر فروز
شب محنتم را بدید آر روز

چو نامم تو دادی تو کن نامیم
مرا خاص خود کن اگر عامیم

روان من از مهر پر نور دار
دلم را ز دوران دل دور دار

چو آورده ام رو بخاک اندرت
چرا آبروی ندارم برت

من باد پیمای خاکی نهاد	کفی خاکم افتاده بر راه باد
چه درویش مسکین چه صدر اجل	زند چار بالش بصدر اجل
نماند جهان جاودانی بکس	توئی آنکه جاویدمانی و بس
ندانم چه عامم درین بارگاه	که دارم تمنای انعام شاه
گدایان غبارم برین رهگذر	که بر من کند باد لطفت گذر
چه نامم که نام ونشانت برم	چه مرغم که در بوستانت پرم
بسوی تو ره جویم از نور و نار	بهر کو ترا پرسم از مور و مار
ترا بینم از هر چه بینم نخست	که چشم خرد خیره در صنع تست
گر از خاک ره بر نگیری سرم	روم مصطفی را شفیع آورم

فی نعت النبی صلی الله علیه وسلم

سلام من العالم الحاکمی	علی روضة المصطفی الهاشمی
هزاران درود از جهان آفرین	سوی روضهٔ سید المرسلین
شفیع امم خاتم انبیا	سپهر رسالت شه اصفیا
کلید در گنج رب جلیل	امام هدی دُر درج خلیل
جبینی که مقصود کونین اوست	کمان ابروی قاب قوسین اوست

شه آسمان قدر سیاره جیش	مه هاشمی آفتاب قریش
گهش شرزه ماری بدی یار غار	گهش عنکبوتی شدی پرده دار
پدید آمده دُرّی از چار درج	زده چار بالش برین هفت برج
تبیره زن کاروان قدم	ترنم سرای جهان قدم
بمعنی سیه دار درگاه شاه	بصورت نگافنده قرص ماه
رسولی که سرخیل درگاه بود	دلش محرم لی مع الله بود
زده پنج نوبت درین شش رواق	گذشته زنه منظر چار طاق
چو از برج یثرب علم برکشید	با قصای اقصا نشیمن گزید
چو دامن براین دیر خاکی فشاند	جنیبت برین هفت میدان براند
کله گوشه بر اوج افلاک زد	فلک پیش او بوسه بر خاک زد
ز سلطان سیاره بربود تاج	وزین هفت فغفور بستد خراج
ز سهمش فلک دست عقرب شکست	ز مهرش اسد دست بر جبهه بست
دف از چنگ ناهید بربط نواز	بقانون شرعش گرفتند باز
قمر گشته قندیل خلوتگهش	عطارد شده خوشه‌چین رهش
بسر نگیش بسته جوزا کمر	بجاروبیش مه بر آورده سر

علم بر بهم طارم افراخته ... ز نه غرفه حجره برساخته

به طلعت شرف داده برجیس را ... ز رفعت سبق گفته ادریس را

شده سبز پوشان نه خانقاه ... بر ساکنان درش طفل راه

دو پیکر شده رقبه بر پیکرش ... زحل هندوی پاسبان درش

وشاقان مه طلعت نه حرم ... جنیبت کش آن شه محترم

شده گاو گردونش قربان راه ... نکرده سوی گاو گردون نگاه

برین چرخی نقره کوب سپهر ... حمل گشته بر پایش از روی مهر

برون رفته از شهر بند حواس ... شده انجم از سایه اش روشناس

براقش همه سر برافراخته ... بلاج آخر از کهکشان ساخته

کله گوشه بر گوشه ماه زد ... برین سقف نه پایه خرگاه زد

چو عیسی فلک را پر آوازه کرد ... بسرچشمه خور وضو تازه کرد

به خلوتگه قطب شد در نماز ... ملائک بروبرده دست نیاز

فلک تا یمینش شود با نصیب ... بجبهه در آورده کف الخضیب

بدو بیت معمور معمور گشت ... وزو سقف مرفوع پر نور گشت

در اوصاف او خیره ادراک عقل ... میسر نگردد ثنائیش به نقل

ز جان آفرین صد هزار آفرین ... بر اولاد و اصحاب او اجمعین

در صفت مقربان الوهیت

خوشا سرفرازان کوتاه دست ... بزرگان خورد و بلندان پست

مقیمان سیاره و مردان راه ... گدایان عامی و خاصان شاه

سلاطین نشانان خلوت نشین ... اقالیم گیران عزلت گزین

کواکب شناسان برج امل ... جواهر فروشان درج عمل

صبوحی کشان شراب الست ... امیران مامور هشیار مست

همه نامداران گم کرده نام ... همه کامگاران نادیده کام

همه بختیاران بی بخت و رخت ... همه تاجداران بی تاج و تخت

نخورده می و سرگران از شراب ... درون کرده معمور بیرون خراب

همه غائب و چون جهان در نظر ... همه ساکن و چون زمان در گذر

نهاده قدم بر سر جان و جسم ... کشیده خط نفی بر حرف اسم

نه ایوان بیکدم برانداخته ... دو عالم به یکدانه در باخته

جگر تشنه و غرق آب آمده ... زبان بسته و در خطاب آمده

نوائی نه و گنج در آستین ... سرائی نه و ملک زیر نگین

چو سوسن زبان آور اما خموش چو به خوش نفس لیک پشمینه پوش

منزه ز حشمت ولی محتشم مبرا ز حرمت ولی محترم

فرو خوانده حرف ازل تا ابد قلم رانده بر حرف جان و خرد

چو قطب فلک شسته دست از ثبات علم برده بر منظر ثابتات

همه دور نزدیک و نزدیک دور شده ایمن از نار و فارغ ز نور

همه شاه خود را گدا ساخته ز خود رفته و با خدا ساخته

خراب از شراب الست آمده برون رفته هشیار و مست آمده

فلکشان شراع سر بارگاه ملکشان گدائی در بارگاه

خرد مست از جرعهٔ جام شان ولیکن ندانسته کس نام شان

نهم طارم از شاخ شان خوشهٔ ششم منظر از کاخ شان گوشهٔ

جهان در بر قصر شان غرفهٔ فلک بر سر بام شان شرفهٔ

گدایان فارغ ز سلطان و شاه امیران ایمن ز خیل و سپاه

منازل شناسان راه عدم ترنم سرایان بزم قدم

چو یوسف بزندان ولیکن عزیز نه در دست چیزی نه محتاج چیز

نهان کرده در پرده خار خویش فرو خوانده در پرده اسرار خویش

حجاب خودی برگرفته ز راه ز خود رفته و کرده بیخود نگاه

نظر بسته و کارشان در نظر شده ساکن و دائما در سفر

سر افگنده چون شمع در زندگی سر افراخته در سر افگندگی

مقامی نه لیکن بصورت مقیم کلامی نه لیکن بمعنی کلیم

زده ناوک و در میان شست نی فگنده سر و تیغ در دست نی

بشام آمده چاشت تا نیمروز بجنبین رفته از شام در نیمروز

خدایا چو هستم برین در غلام درودم بایشان رسان والسلام

درخواست از حضرت باریتعالی

الهی چو امیدوارم بتو بر آور امیدیکه دارم بتو

رهی پیشم آور که در هر قدم زنم دم بسدم در رضائی تو دم

در آموز شکرم چو بخشیم گنج صبوریم ده چون فرستیم رنج

ز شرم گنه آبرویم مبر چو خاکم ز تقصیر من درگذر

تو آن ده که باشد رضای تو در آن که فعل بد ما ندارد گران

بلندم کن ارزانکه کردیم پست ز پایم میفگن چو بردی ز دست

فراغت ده از کلفت عالمم بغم شاد گردان دل پر غمم

چو از صحبت جان بگیرد دلم	بشوید روان دست زآب و گلم
تنم سرد گردد ز باد حیات	شود زهر در کامم آب نبات
بجز اینکه باشد دلم را انباز	کنم دست ازان کوته و پا دراز
بود ابر در چشم و در سینه رعد	روان مهر ببریده از نحس و سعد
در آندم که افتد نفس با یکی	مران بر زبان من الا یکی
چو فراش این دیر خاکی بخاک	بروبد غبار من از فرش خاک
برآید یکی صرصر از کوی مرگ	در اندازدم همچو از شاخ برگ
ز کوه فنا حمله آرد پلنگ	بدراندم همچو آهو به چنگ
سوار اجل برگشاید کمین	بیک حمله ام در رباید ز زین
رسانند مهدم بایوان خاک	تنم خالی افتاده از جان پاک
بود جامهٔ خوابگاهم کفن	ز آب روان دست شسته بدن
فرو بندد از پیکرم دیدهٔ دل	شود بسترم نطع کیمخت گل
دمد لاله از شوشهٔ تاک من	گیا روید از گوشهٔ خاک من
تند مور در چشم من آشیان	شود مار بر قصر من پاسبان
لگدکوب گوران شود گور من	کنند آهوان بر سرم تاختن

بود خشت بر قالبم ساخته	گلم بر سر قالب انداخته
بماند گل قالبم زیر خشت	کند باغبان بر سرم باغ و کشت
دران هول منکر تو ام دستگیر	که نبود برون از توام دستگیر
بفریاد من رس که فریادرس	ترا دارم اندر دو گیتی و بس
ز رحمت مرا بر کنارم مدار	که دریای فضلت ندارد کنار
اگرچه پرستم وگرمی پرست	ز من عفو کن هر خطائی که هست
چو لطف و کرم چشم دارم ز تو	کرم کن که بس شرمسارم ز تو
اگر آبرویم بریزی چه باک	چو خاکم چه آید ز یکمشت خاک
توقع همین دارم ای کردگار	که در رستخیزم کنی رستگار

در مدح سلطان اعظم ابوسعید بهادر

مرا با هیچ کسان کار نیست	که هر کس مر آنرا سزاوار نیست
اگر بادشاه زمین و زمان	سکندر جناب سلیمان مکان
علاء دول خسرو دین پناه	شه آسمان تخت انجم سپاه
مه مطلع ایلخان بوسعید	حسامش رگ باز حبل الورید
فروزنده رایش خبردار غیب	گرانمایه ذاتش مبرا ز عیب

جهانگیر چون خور بزرین حسام | جهانجوی چون جم بر خشنده جام
عطارد ز ادراک او خوشه چین | فتاده خور از سهم او بر زمین
جهان گشته مامور فرمان او | فلک گاو را کرده قربان او
میان از پی خدمتش بسته تنگ | چه جیپال هند و چه مهراج زنگ
ز خورشید در قبضه اش خنجرست | ز سیمرغ بر تیغش شهپرست
زمین و زمان داعی بخت اوست | سپهر روان پایهٔ تخت اوست
جهان شهی را چو او شاه نیست | سپهر مهی را چو او ماه نیست
کفش بر سر آرد چو یاجوج میغ | که برهان قاطع نماید به تیغ
بشمشیر علم صید شیران کند | به خنجر شکار دلیران کند
سمندش که از هفت میدان جهد | فلک را فرو هفت میدان دهد
به کف رخنه در قصر قیصر زند | بلی طعنه بر بحر اخضر زند
بهامون چو دریا درآید بجوش | ز تن ها به تنها برآرد خروش
بشوکت رباید ز فغفور تاج | بحشمت ستاند ز قیصور باج
زند نیمشب خیمه بر نیمروز | حبش را کشد داغ در نیمروز
به پیکان اگر بر کشاید کمین | بر و چین ز ابروی خاقان چین

بکشش در کشید ماه نخشب ببام | به یغما برد شاه چین را به شام
بمغرب سپاهش چو سازد نبرد | کند خشک دریای چین را ز گرد
اگر عزم رزمش کند شاه شام | به قبچاق در بند ماند مدام
هر آن کو ز فرمان او سر کشد | زمانه سرش را ز تن بر کشد
چو شبرنگ را بر کشد تنگ تنگ | فرو ریزد از چنگ خرچنگ چنگ
جلالش علم بر ثریا زند | نوالش دم از هفت دریا زند
خدنگش عقابیست روز نبرد | که همواره قوتش بود خون مرد
هر آنگه که آهنگ دشمن کند | دل پردلان را نشیمن کند
چو باشد کمندش بکف روز جنگ | تو گوئی کلیمست ثعبان بچنگ
دگر ز آنکه گردد سراسر زره | شود بر تن زنده پیلان گره
الا تا بایوان گردان سپهر | فروزان بود ماه و ناهید مهر
همیشه جهان را جهاندار باد | سپهر بر بینش پرستار باد
فلک چاکر دولتش بختیار | بهر اختری سال عمرش هزار

حکایت در مدح سلطان اعظم غیاث الحق والدین

بهشتی است یا روضهٔ پادشاه | سپهر است یا قبهٔ بارگاه

خلیل است یا خضر خلّت شعار　　　مسیح است یا مهدی روزگار

سری السرایا مغیث الملل　　　ظهیر البرایا غیاث الدّول

(مهتر بزرگان) محمّد بفعل و بحرف و باسم　　　مطهّر بذات و بجان و بجسم

گل از روضهٔ خلد او یک نسیم　　　مه از مجلس انس او یک ندیم

خیالش محیط رجال الرّجال　　　ضمیرش مهبّ ریاح کمال

زحل پاسبانی بر ایوان او　　　قمر مشعلی در شبستان او

بود تهمتنش بندهٔ در پناه　　　بود قارنش مفردی از سپاه

جمش کمترین چاکری در نظر　　　مهش کمترین گوهری در کمر

سقر ز آتش انتقامش تفی　　　ببر دست او بحر عمّان کفی

مه قبه بر قبهٔ مه زده　　　سراپرده بر هفت خرگه زده

بدرگاه ملکت پناه وزیر　　　غلامی بود بدر نامش منیر

فلک تا بجودش تولّا نکرد　　　نداندش این اطلس لاجورد

فلک پیش حلمش نباشد گزاف　　　اگر خط کشد بر سر حرف قاف

چو ماهی کلکش زند دم زنم　　　دهد عقل کل شرح نون والقلم

چو دریای طبعش بر آرد خروش　　　دل بحر در بر در آید بجوش

بدیوانش بین صد قلمزن چو تیر (عطارد)　　　چو بهرام بین پرورش صد امیر

دل و دست او دید ابر از هوا　　　دلش سست گشت آب شد از حیا

جهان تا ز کتم عدم شد پدید　　　بدینسان جهانداوری کس ندید

آیا باد جان پرور مشکبو　　　بران حضرت ار راه یابی بگو

که ای شاه گردون فیروزه فام　　　ترا کمترین بندهٔ شمس نام

دلت همدم صبح صادق شده　　　قلم در کف حیّ ناطق شده

فلک فلکهٔ خیمهٔ جاه تو　　　قمر عکسی از ماه خرگاه تو

ز تیر فلک برده کلکت سبق　　　محیط از هوای کفت در عرق

رخ فرّخت قبلهٔ مقبلان　　　غبار درت کحل روشندلان

ز دریای جود تو جیحون نمی　　　در انگشت حکمت فلک خاتمی

ز جم دست برده به انگشتری　　　چو آصف مطیع تو دیو و پری

تویی مهدی و کن فگان مهد تو　　　نمانده است دجّال در عهد تو

بمدح تو گاه سخن گستری　　　بود مه سنای و مهر انوری

تو خورشیدی و چرخ در سایه‌ات　　　بود عقل کل قاصر از پایه‌ات

بصورت تو گنجی و عالم طلسم　　　بمعنی تویی جان و کونین جسم

توی آصف و ملک جم زان تو	سیاوش فرود غلامان تو
محمد تو و معدلت شرع تست	به شرع محمد بود دین درست
چو در گردش آورد عدلت شراب	بجز چشم خوبان ندیدم شراب
دل و دست داد تو بحر ست و کان	جهان وجود تو جسم است و جان
تضرع کنندت ذکور و اناث	که مارا الفریاد رس یا غیاث
کسی کو بود دشمنت کافر است	که بغض تو چون بغض پیغمبر است
هر انکو بتابد ز اسلام سر	بکین محمد به بندد کمر
دلی همچو بحر است در بر ترا	که عار است از دُرّ و گوهر ترا
چو در کان ز جود تو یابد کمر	کند خاک بر سر ز دست تو زر
بعهدت شه روم و فغفور چین	نهادند داغ حبش بر جبین
چو در معدلت سر برافراختی	جهان را چو خلد برین ساختی
شود بره این لحظه بر گرگ چیر	کند خواب خوش مور در چشم شیر
بدور تو امروز بر هر طرف	نمانده است رهزن بجز چنگ و دف
قضا ملک هستی به آل تو داد	ممالک ز آل تو خالی مباد
بآلا و نعمای یزدان پاک	بخاکی نهادان میدان خاک

بآب رخ خنجر غازیان	بخاک ره سرور تازیان
که بی تو زمانه زمانی مباد	ز دور زمانت زیانی مباد
مبینا در روز تو روز زوال	مباد اختر دولتت را وبال
جهان غرق بحر نوال تو باد	سر گردنان پایمال تو باد
امیران همه گشته مامور تو	فلک قایم بیت معمور تو
زمین تا بهفتم فلک چاکرت	زمان تا به نه پشت خاک درت

در نکوهش روزگار و طلب روزگار

بده ساقی آن عین آب حیات	که دوران گیتی ندارد ثبات
بیا تا خرد را قلم درکشیم	ز مستی بعالم علم برکشیم
ز جام دمادم دمی بر زنیم	بمی آب بر آتش غم زنیم
دمی خوش برآریم با همدمی	غمی باز گوییم با محرمی
یک امروز باید کرمی خوریم	چو فرصت نباشد دگر کی خوریم
ازین دامگه دیر خاکی مغاک	برفتند و بردند حسرت بخاک
که آنها که بزم طرب ساختند	ببزم طرب هم سپر داختند
برین تخت پیروزه پیروز کیست	ازین طاق شش روزه بهروز کیست

دریغا جوانی که بر باد شد — خنک آنکه از عالم آزاد شد
بده ساقی آن جام جمشید را — شب تیره رخشنده خورشید را
سبک باش و رطل گرانم بده — اگر فاش نتوان نهانم بده
که این چرخ زن چرخهٔ آبنوس — بسی یاد دارد ز گودرز و طوس
کسی کو زدی کوس بر پشت پیل — ز دندش بناکام کوس رحیل
طبلک شیر صبح از طبقهای نور — بگوش آیدم هر دم از لفظ حور
که ای خوش نوا مرغ شیرین نفس — بجنبان پر و بال و بشکن قفس
بر ایوان این سبز منظر نشین — بمنزلگه جان نشیمن گزین
تو در ششدری خانهٔ ششدری — کز و نگذری تا از و نگذری
بر وطی کن این هفت طومار را — قلم درکش این هفت پرکار را
بده ساقی آن آب آتش نشان — ازان پیش کز ما نیابی نشان
که در آتش است این دل روشنم — همانا که آبی بر آتش زنم

نقل سخن

به فیروز روزی منوچهر مهر — شنیدم که در عهد بوذرجمهر
نوشتند بر جام نوشیروان — که بفزاید از جام نوشین روان

ز من بشنو این پند آموزگار — مکن تکیه بر گردش روزگار
اگر پور زالی وگر پیر زال — بر این بستان نمانی شوی پایمال
چو این منزل درد و جای غم است — درین دامگه شادکامی کم است
بدین شادمانیم گز درد و غم — نداریم غم گر نداریم کم
جز او مرکز هفت پرکار نیست — کزین هفت پرکار بر کار نیست
بده ساقی آن لعل یاقوت رنگ — که برد از رخ لعل و یاقوت زنگ
روان در ده آن عین آب روان — نه آب روان کافتاب روان
که آنها که با هم نشستند شاد — برفتند و از ما نکردند یاد
کدام است جام جم و جم کجاست — سلیمان کجا رفت و خاتم کجاست
که میداند از فیلسوفان حی — که جمشید کی بود و کاوس کی
چو سوی عدم گام برداشتند — درین بقعه جز نام نگذاشتند
چه بندی دل اندر سپنجی سرای — که چون بگذری باز مانی بجای
در و بستن دل نه دیوانگی است — بدو آشنائی ز بیگانگی است
درین دار ششدر نیابی بکام — مجال مجال و مقام مقام
بده ساقی آن آب آتش خواص — کز آن آب یابم ز آتش خلاص

برین سقف نه پایهٔ شش رواق	توان زد بیکجام می چار طاق
بده پر بده می به پیران ده	بمیر از جهان همچو پیران ده
قدح در ده اکنون که تا در دهیم	سرت کی دهیم ارچه ما سر دهیم
درین ده گروهی سیاوش شدند	که پیران ده را در آتش کشند
تو گر عاقلی خیز و دیوانه شو	مریز آب خود خاک میخانه شو
دم از دل زبید روی در دکش	دل گرم داری دم سرد کش
پی کاروانان پی کار زن	در دُرد نوشان خمّار زن
مشو خاک این دیر خاکی نهاد	که ناگه دهد همچو خاکت بباد
بده ساقی آن خُسروانی قدح	که دل را بیفزاید از وی فرح
مراد از قدح بادهٔ سرمدی است	وزان باده مقصود ما بیخودی است
که بر بام نُه قبهٔ بی ستون	توان شد که از خود توان شد برون
ز خود درگذر تا رسی در خدا	که گر در فنائی رسی در بقا
چو بُردی ازین تنگ بیغوله رخت	چه بر پشت خاک و چه بر روی تخت
جوانی چو برقِ یمانی گذشت	چو بادِ صبا زندگانی گذشت
برو ترک این دار ششدر بگوی	بیا دست زین یار نه سر بشوی

درین

سر و زر درین ره روان برفشان	ورا از ره روائی روان برفشان
چو عیسی درین آسمان آشیان	برآ از روان تا برائی روان
بده ساقی آن جوهر روح را	دوائی دلِ ریش مجروح را
که دوران چو جام از کفِ جم ربود	که داند که جمشید بود ار نبود
چو بنیاد عمر است نااستوار	بنقد این نفس را غنیمت شمار
چه بیژن اینست و بیژن کجاست	سه بهمن اینست و بهمن کجاست
که فیروز بر تخت فیروز شد	دیا خرّم از بخت فیروز شد
که مانند فیروز فیروز بخت	بیفگند چرخش ز فیروزه تخت
کسی را که دستت دهد دست گیر	که فردا ضمان باشدت دستگیر
شها دادگستر فریدون بمرد	به بین ای برادر که با خود چه بُرد
تو نیز آنچه کاری همان بدروی	چنان کامدی باز بیرون شوی
بده ساقی آن آب افسرده را	به می زنده گردان دلِ مُرده را
که دارا که دارائی آفاق بود	بدارندگی در جهان طاق بود
چو زین دار ششدر برون برد رخت	نبودش بجز دار تابوت تخت
بدین حقه سبز چندین مناز	که هم مهره دزد است و هم مهره باز

رهای نیابد کس از دست خاک
که بر خاک ننشیند از دست خاک

هران پارهٔ خشتی که بر منظریست
سر کیقبادی و اسکندریست

هران شاخ عرعر که در گلشنی است
نموداری از قد سیمین بریست

هران گل که در گلستانی بود
سمن عارض دلستانی بود

بجز خون شاهان درین طشت نیست
بجز خاک خوبان درین دشت نیست

بده ساقی آن تلخ شیرین گوار
که شیرین بود باده از دست یار

بیا تا نشینیم و ساغر کشیم
دم از دل برآریم و دم در کشیم

بده باده تا خون دل کم خوریم
که خاکیم و از خاک ره کمتریم

ق
شنیدم ز شوریدهٔ می پرست
به خمخانه کوزهٔ می بدست

که هر کس که در دور گردون بود
زند بر فلک خیمه گردون بود

که دون است گردون و دون پرورست
از و شادتر هر که نادان ترست

که یابد ازین قرص زرین شه نان
برین سفره بیرون ز دونان دو نان

بشو چون خضر دست ز آب حیات
چو عیسی تبرا کن از کائنات

کسی در خور تخت فیروز گشت
که مستغنی از بخت فیروز گشت

بده ساقی آن گوهر کان جان
می آتشین آب حیوان جان

که چون بگذرد عمر خود بگذری
ازین بازمانی و حسرت خوری

اگر هوشمندی برو مست شو
قدح گیر و در نیستی هست شو

که هر دم که مطرب برآرد خروش
ندا در دهد سوی جانم سروش

که این طغرل آبنوسی قفس
نیفتد بدین دانه در دام کس

ره خاکروبان میخانه روب
در دُردنوشان فرزانه کوب

مگر آب آتش خواصت دهند
به مستی ز هستی خلاصت دهند

بجا می برون آورندت ز خویش
به نوشی رهائی دهندت ز نیش

که خواجو که در عالم جان رسید
چو از خود برون شد بجانان رسید

حکایت

شبی بسته بودم بر اغیار در
به جیب تفکر فرو برده سر

زده بر نهم قصر کحلی علم
عطارد ز بیم شکسته قلم

در آورده دریای معنی بجوش
برآورده از اهل معنی خروش

به تیر نظر چرخ را مو شگاف
به تیغ زبان بر دریده مصاف

خرامنده در گلشنی شوق مست
ز باغ امل شاخ ریحان بدست

بدانش فلک را ربوده کلاه
بمعنی ملک را شکسته سپاه

چو طبعم بساز اندر آورد ساز — خمش گشت ناهید بربط نواز

گهم مشتری طیلسان می فگند — گهم تیر کلک از بنان می فگند

ز مجلس فروزان روشن گهر — در آمد یکی همچو شمع ز در

که ای بلبل بوستان سخن — فروزان ز لفظ تو جان سخن

چه در کنج کاشانه بنشسته — در خانه بر دوستان بسته

ز هر نیک و بد چند رانی سخن — ز راه تلطف قدم رنجه کن

زمانی سر از رای یاران متاب — به خلوتگه میگساران شتاب

که ساز طرب بی تو بر ساز نیست — نوا ساز مجلس خوش آواز نیست

نوید وصالم چو آمد بگوش — بر آوردم از کنج خلوت خروش

چو مه بر فلک سر بر افراختم — چو عنقا بقاف آشیان ساختم

سوی مجلس میگساران شدم — بمنزلگه شادخواران شدم

چو دیدم بهشتی پر از حور عین — شبستان مردان چو خلد برین

حریفان قدح برکف و نیم مست — ز زلف عروسان بر آورده دست

شراب عقیقین ز جام بلور — فروزان چو از چرخ گردنده هور

مغنّی چو مرغان دستان سرای — نوا ساز مستان به بستان سرای

ندیمان بزرگان اصلی گهر — فروزنده طبعان صاحب نظر

پری چهره ساقی بت باده نوش — برخ دلفروز و بلب میفروش

بساغر در افگنده لعل مذاب — بگردش در آورده جام شراب

بمن داد یکجرعهٔ می که نوش — ببرد از دلم صبر و آرام و هوش

بمن گفت مطرب که ای می پرست — برون رفت کارت به جامی ز دست

بباغ سخن مرغ دستان نواز — بر آواز چنگم نوائی بساز

همه قول داری ولی کو عمل ـ — ترانه میاور فرو خوان غزل

کنون قول عشاق را گوش کن — پس آنگه می لاله گون نوش کن

چو در پردهٔ چنگ زد چنگ را — ز عشاق بگرفت آهنگ را

چو الحان طبع نوا ساز من — بدستان در آمد بآواز من

مه مطرب آن پرده آغاز کرد — بر آهنگ او این غزل ساز کرد

غزل

برین دایره گر سر بندگیست — برو بندگی کن که فرخندگیست

چو شمع ار بسوزی شود روشنت — که روشندلی هم ز سوزندگیست

نیابد مراد آنکه جوینده نیست — که جویندگی عین یابندگیست

سرافگندگی کن که زلفِ نگار / سرافرازیش در سر افگندگیست

شم او خط آزادی آرد بدست / کسی را که سر بر خطِ بندگیست

فروبستنِ دیده از غیر دوست / بر اهلِ دل عین بینندگیست

خروس سحر در خروش است لیک / خموشی ورای خروشندگیست

می روشن اندر شب تیره گون / چو در تیرگی چشمهٔ زندگیست

ز عشق ار بسوزم بسازم چو شمع / که سوزنده را چاره سازندگیست

ز بس خون که میبارد از چشم من / دلم را خرابی ز بارندگیست

چو خواجو گر اهل دلی جان بباز / که مُردن بر دوستان زندگیست

در آمدن صدر اعظم و اشاره کردن بنظم کتاب

چو زلفِ شبِ تیره شد مشک بیز / در آمد ز در پیک دولت که خیز

که صاحبقرانِ عجم بر در است / گرانمایه صدری که دین پرور است

ابو الفتح کهفِ بشر مجد دین / سرِ سرفرازان روی زمین

عطابخش دریادلِ کان نوال / جهانجوی محمودِ مسعود فال

ملاذ امم صدر گیتی پناه / جهانِ کرم شمع ایوان ماه

سپهر هنر مهر بُرج جلال / مهش زیردست و فلک پایمال

قضا قدرت و آفتاب احتشام / عطارد ضمیر و سپهر انتقام

ملک بر نهم چرخ جایش دهد / فلک بوسه بر خاکپایش دهد

جهان روشن از ماه خرگاه اوست / فلک گردی از خاک درگاه اوست

محیط از دلش نکتهٔ برده پی / ز خجلت چو ابر از کفش کرده خوی

اگر زانکه دریا گهر پرور است / مر او را چو دریادلی در بر است

کنون چون در آید هم از گرد راه / گرت حاجتی باشد از وی بخواه

همای سپهری چو بگشاد بال / بر آمد مه آسمانِ جلال

جهانجوی با طلعتِ دلگشای / در آمد چو شمعم بخلوت سرای

ثنا گفتم او را و پوزش نمود / بچاکر نوازی زبان برکشود

که ای ماهِ بُرجِ سخن پروری / حدیثِ ترا مشتری مشتری

جهانی پر از صیت گفتار تُست / خرد والهٔ لفظ دُربار تُست

بگویم حدیثی چو رای تو راست / کلیدِ در گنج معنی تراست

شکر گرچه از مصر می آورند / بمصر از حدیثت شکر می برند

بشیرینی آب از شکر بردهٔ / که شیرینی از حد بدر بردهٔ

چرا ساز طبع تو بر ساز نیست / گر از بینوایی نوا ساز نیست

در گنج معنی کنون باز کن　　بنامم یکی نامه آغاز کن

علم بر نهم بام افلاک زن　　گریبان خود گو فلک چاک زن

برافروز قندیل دیر کهن　　در آموز رهبان جان را سخن

چو موسی خرد را فروزنده دار　　چو عیسی روان را بدم زنده دار

بلفظ خوش از دلبران دل ببر　　بسحر سخن آب بابل ببر

فسون مغان بر مسلمان بخوان　　چو زردشتیان ژند رهبان بخوان

مکن پیش زین یاد فردوس و حور　　زداود تحقیق بشنو زبور

ز شمع خرد بزم جان بر فروز　　بتاب روان شمع گیتی بسوز

نوائی دل از چنگ ناهید خواه　　می روشن از جام خورشید خواه

به سحر سخن دست موسی برآر　　ز بحر امل دُرّ معنی برآر

به تیغ زبان قلب گردون بدر　　بشعر روان آب جیحون ببر

درین دور گر قدر اشعار نیست　　مگر تا نگوئی خریدار نیست

ز تو حلقهٔ شوق بر در زدن　　ز ما رخنه در قصر قیصر زدن

ز تو مدحت عنصری ساختن　　ز ما گنج محمود پرداختن

بگفت این و دست کرم بر گشود　　به تشریف خاصم نوازش نمود

مرا بر سماک از سمک بر کشید　　ز پستی باوج فلک بر کشید

کنون گر نگیرد اجل دامنم　　نمیرد چراغ دل روشنم

بر آنم که خدمت بجای آورم　　سر چرخ را زیر پای آورم

سبب قصه بنظم آوردن

چو جمشید شرقی بیفگند جام　　شه زنگ سر بر زد از راه شام

درنگ یزک دار خور شد شتاب　　رخ روز را زلف شب شد نقاب

شه چین بشام آمد از نیم روز　　بمغرب فرو رفت گیتی فروز

بیفگند خورشید زرین کلاه　　بپوشید گیتی قبای سیاه

شده تیره عالم چو دریای قار　　در و چشم من گشته اختر شمار

بزندان مغرب اسیر آفتاب　　چو بیژن بزندان افراسیاب

که اکنون ز دور سپهر گه گشت　　شده ده سال از عمر من در گذشت

برفت از دلم هوش و از دیده خواب　　ز چشمم ببارید چون ژاله آب

شنیدم که بگفت ناگه کسی　　مکن تکیه بر دور گیتی بسی

که بی مایه‌ای بر فراز د کلاه　　فروزنده خورشید و تابنده ماه

نماند کسی زیر چرخ کهن　　ز ارباب دانش بماند سخن

نکردم پسندیده کاری که آن / زمن یادگاری بود در جهان
اگر بی تمیزم و را اهل خرد / چو عمرم نماند که نامم برد
چراغ دل از آه سردم بمرد / در اندیشه بودم که خوابم ببرد
یکی باغ دیدم چو خرم بهشت / نه طیب هوائیش کم اردی بهشت
چمان در چمن لعبتی سبزپوش / تو گفتی بمینو خرامد سروش
بدستش یکی صفحه از سیم ناب / نوشته سخنها به مشک و گلاب
همه دانش و پند و تدبیر و رای / ز کردار فرخ همایون همای
مرا گفت که این لحظه کاری بکن / برو در جهان یادگاری بکن
بسا پادشاهان که هر جائی گنج / نهادند و رفتند با درد و رنج
نه ایشان از آن گنج بردند بهر / که بی رنج یابند ابنای دهر
تو این داستان را یکی گنج ساز / پر از گوهر و پند و لولوی راز
دیار سخن جمله تاراج کن / سر نامه را نام شه تاج کن
که دانم کزین نامه نامی شوی / بنزدیک شاهان گرامی شوی
هم اندر زمان رخت بربست خواب / سفیده برافگند از رخ نقاب
چو از خواب دوشینه باز آمدم / کنون غرق دریای راز آمدم

اگر دست مرگم نگیرد عنان / بعمرم دهد دور گردون امان
به پیوندم این قصه دلگشای / بفال همایون ز حال همای
چو کاخی که بیننده ماند عجب / شب و روز بار و ز پیوسته شب
یکی باغ پر میوه اندر بهشت / زمینش ز کافور و از مشک خشت
گلش دانش و میوه تدبیر و رای / چو بلبل همه باز دستان سرای
چه بحری پر از گوهر گونه گون / که غواص اندیشه آرد برون
گل از بوستان از معانی برند / وزین بحر دُر معانی برند
هر آنکس که این گفته تلقین کند / دماغ خرد عنبرآگین کند
که گر من نمانم بدین روزگار / بماند ز من در جهان یادگار

آغاز داستان

برآرندهٔ دُر دریای راز / سر درج گوهر چنین کرد باز
که شاهنشهی بود در ملک شام / منوشنگ قرطاس بودیش نام
نژاد وی از نسل شاهان کی / مر او را سخن همه رزم و می
بفرزند بودیش دائم هوس / ز یزدان همین حاجتش بود و بس
کز و در جهان یادگاری بود / مگر نامور شهریاری بود

ازین چار مادر وزان نه پدر / یکی طفلش آمد قضا را ببر
بآئین کیخسرو و کیقباد / بچهر منوچهر و فرّ قباد
بطالع مه چرخ نیک اختری / بطلعت دُرِ دُرجِ مه منظری
ز دریای شاهنشهی گوهری / ز گردون فرماندهی اختری
ز خور در شرف عالم آرای تر / ز گل در چمن شادی افزای تر
تو گفتی پری در جهان آمدست / و یا مشتری ز آسمان آمدست
ملک نام کردش همایون همای / ابر لعبت دیده اش کرده جای
همه بزر داز خورمی تاج را / بسی سیم و زر داد محتاج را
در آورد دایه بمهد زرش / ز شیر و شکر ساختش پرورش
چو از شیر پرداخته شد شهد او / بر آمد مه از مطلع مهد او
چنان دلستان شد مه پیکری / که آمد به مهرش قمر مشتری
چو سالش بچار او فتاد اتفاق / بخوبی بزد بر فلک چار طاق
گره کرد بر لاله مشکِ سیاه / ز شب چنبر افگند بر قرص ماه
ببرد آب سر چشمهٔ آفتاب / شد آبِ حیات از لبِ لعلش آب
فلک پنج نوبت بزد بر درش / برافراخت از هفت کشور سرش

ملک چون بآموزگارش سپرد / ز دانش وران گوی دانش ببرد
چنان گشت بر اندکی روزگار / که حاجت نبودش بآموزگار
ز اقلیدس و نحو و طب و نجوم / چنان شد که شد داستان در علوم
ز قسمی که کردی معانی بیان / بر منطقش آب گشتی روان
چو کردی فروزان بشطرنج رخ / شهِ چرخ را مات کردی برخ
چو بگذشت بر سال عمرش دو چار / نیارست ز و چرخ با او دو چار
بسر پنجه دست از نریمان ببرد / بزر بخشی آبِ کریمان ببرد
درین شش رواقِ سرای سپنج / چو بگذشت از زندگانی سه پنج
چنان شد که گر بر گشودی کمین / شهِ چرخ را در ربودی ز زین
بمیدان چو در تاختی زنده پیل / فلک باز ماندی از دهشت سبیل
بدان بُرز و بالا و نیرو و یال / ز همشیرگان کس نبودش همال
قضا را شبی با رخِ همچو ماه / در آمد بقصرِ منوشنگ شاه
بلب خاک را رنگ عُناب داد / زمین را بآبِ حیات آب داد
ثنا گفت وانگه زبان برگشود / سر درج گوهرفشان برگشود
که گیتی بکامِ شهنشاه باد / سپهرش ثنا گوی درگاه باد

مرا بیش پروای بستان نماند دل باغ و میل گلستان نماند

ز ایوان دلم تنگ شد زین سپس توقع ز خدمت همین است و بس

که فرمان دهد نامور شهریار که بیرون خرامم بعزم شکار

جهاندار گفت ای دل افروز من برو ای تو روشن شب و روز من

مبادا زمان کز تو باشم جدا چو مه در شبستان نه بینم ترا

ولیکن گرت صید آهو هواست بیک روز گر باز گردی رواست

نشاندن شاه منوشنگ شاهزاده همای را بر غرا و روانه نخجیر کردن

چو بشنید گفتار خسرو همای ثنا گفت و برگشت و شد باز جای

چو بگرفت سلطان زرینه تاج به تیغ زر از خسرو زنگ تاج

شه روم بر ابلق تیز پوی به چوگان در آورد زرینه گوی

ملک را اگر شهریار عراق فرستاده بد ادهمی چون براق

یکی باد پا برق هامون نورد زمین کوب و دریا برو چرخ گرد

بپویه چو مرغ و بسیما چو راغ ببالا چو میغ و بدیدن چو زاغ

فکنده برو جل ز دیبای لعل رکابش زیاقوت و زرینش نعل

بیاورد و شهزاده را بر نشاند چو باران گهر بر سرش برفشاند

جهانجو برآمد بهامون نورد ثنا گفت و رخ سوی نخجیر کرد

بهاران بد و ماه اردی بهشت ز سبزه لب کشت همچون بهشت

همه دامن کوه پر لاله بود همه لاله پر قطرهٔ ژاله بود

ز صحرانشینان نو خاسته همه دشت چون جنت آراسته

ز برگ گل و لاله و شنبلید همه کوه و صحرا شده ناپدید

ز باد بهاری هوا مشک بیز ز ریحان و سنبل زمین مشک خیز

گل از جیب غنچه برآورد سر به گفتار بلبل برآورده پر

تدروان سراینده بر دشت و راغ هزار آفرین خوانده بر طرف باغ

زمین از شگوفه شده حله پوش ز آواز مرغان جهان پر خروش

سواران خروشنده چون پیل نر بصید پلنگان برآورده سر

هژبران ز دشت و گوزنان ز کوه شده غرقهٔ خون گروها گروه

غو طبل طغرل در ابر بلند سر گور و آهو تنک اندر کمند

پلنگ افگنان در کمین پلنگ به چنگال شیران در افگنده چنگ

سیه گوش چشمش بر آهو بره برآورده کبکان خروش از دره

همای از فراز نوند سیاه چو در تیره گون شب فروزنده ماه

قضا را برآمد یکی تیز گرد	ملکزاده رخ سوی آن گرد کرد
یکی گور دید اندران پهن دشت	که بر طرف نخجیرگه برگذشت
لبانش ز یاقوت و مشکینش دُم	بر و سینه اش لعل و روئینش سُم
به پیش سواران بکردار باد	برون رفت و سر سوی صحرا نهاد
ملک را دو دیده بماند از پیش	غرابِ تگاور براند از پیش
ز فتراک بگشود پیچان کمند	گره کرد و بر گور وحشی فگند
برون رفت از چنبرش زه گور	برآورد از چرخ گردنده شور
همایون همای از فراز غُراب	ز ترکش برآورده پران عقاب
به خود درکشید و نظر راست کرد	بدان تا برآرد ز نخجیر گرد
خدنگش خطا کرد و بگسست زه	قضا گفت رو ترک این کار ده
بپیچید بر خویش و برزد عنان	بغرید مانند شیر ژیان
برافراخت یال و بغل برگشاد	بپیوست تیری دگر ره چو باد
شکسته شده چاچیانی کمان	ز تیر سپهری برآمد فغان
که ای غافل از گردش روزگار	نیاموخته پند آموزگار
مکن گور گیری چو بهرام گور	که ناگه شوی بستهٔ دام گور

گمان افتدت کافتدت در کمند	نگر تا نگردی تو خود پای بند
بسا صید کو صید صیاد شد	بسا بنده کو خواجه آزاد شد
شه نامور خسرو پاک زاد	تگاور براند از پیش همچو باد

رسیدن شاهزاده همای بباغ پریان و عاشق شدن

چو جمشید گردون زرینه جام	زبون گشت بر دست سلطان شام
نه نخجیر دید و نه نخجیرگاه	نه گور و نه شیر افگنان سپاه
بیابان خونخوار و ماوای دیو	ز هر سو برآورده غولان غریو
چنان تا بگاه سپیده براند	که مه در رکابش پیاده بماند
دمِ صبح بر جویباری رسید	بخورم لبِ کشتزاری رسید
همه سبزه دید و گل و یاسمن	دریده صبا غنچه را پیرهن
نسیم بهار و گل و مرغزار	سر چشمه و ناله مرغ زار
همه دشت پر فرش زنگار گون	ز لاله جهان روی شسته بخون
برآورده بلبل ز گلشن صفیر	چو سرچشمهٔ زندگی آب گیر
سر اندر سر آورده آزاد سرو	نوا برکشیده خرامان تذرو
بران دشت خرم یکی بوستان	تو گفتی که بستانِ مینوست آن

پری رایران گلشن آرام و جای   به بستان سرا مرغ دستان سرای
برآورده قصری سرش بر سپهر   دُرافشان برو مهر گردون ز مهر
همایون همای از فراز نوند   چو سلطان انجم ز چرخ بلند
فرود آمد و سوی بستان شتافت   چو بُلبل بسوی گلستان شتافت
یکی کاخ دید اندرو چون بهشت   عقیقینش دیوار و زرینش خشت
روان گشته بر گوشهٔ بارگاه   خرامنده سروی چو تابنده ماه
چو خورشید رخ سوی خسرو نهاد   ثنا گفت و پیشش زمین بوسه داد
که شاها بدین جای چون آمدی   شب اینجا بُدی یا کنون آمدی
چو مهمان ما آمدی مرحبا   قدح گیر و بندِ قبا بر کشا
زمانی بر قصر خورم خرام   چو خورشید بر بُرج فیروزه فام
بعزمِ تفرج درین بارگاه   مگر دو برآسای از رنج راه
ندانسته شهزاده کان خود پریست   که از مهر دل شاه را مشتریست
برو آفرین کرد و بنهاد پای   در آمد چو سروی به بُستان سرای
روان گشت با آن پریچهره ماه   تفرج کنان اندران بارگاه
ز ناگه بکاخی رسید از قضا   چو بُستان جنت خوش و دلکشا

فگنده در ایوانش تختی ز زر   بر کیوان در آورده ایوانش سر
ز رفعت فلک مانده حیران او   فروهشته از طاق ایوانِ او
یکی نیلگون دیبهٔ پُر نگار   کشیده برو پیکری زرنگار
ز بالای آن نیلگون پرنیان   نوشته که ای شاه روشن روان
درین کاخ فرخنده چون بغنوی   نظر کن درین پیکرِ مانوی
که نقشی بدینگونه از کفر و دین   نه بینی مگر دخت فغفور چین
همایون که چون مه برآید ببام   رخش روز روشن نماید بشام
درین صورت از راه معنی ببین   فرومانده صورت پرستان چین
نگر تا بچشم خرد ننگری   که از عقل و حکمت نگردد بری
نگوئیم به نقش از خرد باز مان   ولی نقش را نقش نقاش دان
نه هر صورتی را توان داشت دوست   درین نقش بین تا چه معنی در وست
به معنی دهد صورت دوست دست   نه چون خویش بینان صورت پرست
ز صورت ببر تا بمعنی رسی   چو مجنون شوی خود بلیلی رسی
ولی نقش خود گر نه بینی نکوست   چو از خود گذشتی رسیدی بدوست
به نیرنگ ازین نقش نقشی هزار   که تا خود چه نقش آورد روزگار

درین نقش نقاش را نقش بند / که با نقش لازم بود نقشبند

چو طفلان رخ از نقش تابی بتاب / چو رهبان شوی نقش پا بی شتاب

همای اندران نقش حیران بماند / بران صورت از دیده گوهر فشاند

چنان از می عشق سرمست شد / که از پا درافتاد و سرمست شد

سهی سروش از پا درآمد چو باد / چو خورشید بر خاک ره رو نهاد

بگوششش فرو گفت فرخ سروش / که از دست دادی دل و دین و هوش

که گفتت بهر صورتی سر برآر / تصور کن از نقش صورت نگار

هر انکو بدل صورتی بیش نیست / یقینم که او جان معنیش نیست

گذر کن ز دل تا بدلبر رسی / ز سر درگذر تا بسر در رسی

گر اهل دلی دل بدلبر سپار / چو از دل برآئی دم از دل شمار

دم سرد را همدم خویش کن / ز مژگان نمک بر دل ریش کن

می صافی از دردی دیده باز / کباب از دل خون چکاننده ساز

دل خسته در پای دلبر فشان / بسر و روانش روان بر فشان

بساز از سر زلف او دام دل / برآر از لب لعل او کام دل

درین ره قدم بر سر خویش نه / وزین پس سر خویش را پیش نه

اگر مرد راهی ز خود درگذر / بمنزلگه بیخودی برگذر

به چین رو که قالب همایون شود / ز ماه رخش مهرت افزون شود

به چین زلف دلبر توانی کشید / که از چین شود نافهٔ چین پدید

برو خون خور و سنبلش بر سر آر / که از خون بود اصل مشک تتار

صوابست راه خطا رفتنت / ولی خون خود باد بر گردنت

ره چین سپرد آن مغ بت پرست / که در چین و هند نقش فرخار دست

چو شهزاده از خواب سر برگرفت / ز مهر رخش چهره در زر گرفت

نه گلزار دید و نه قصر بلند / نه بستان سرای نه کحلی پرند

ستاده غراب سیه بر سرش / فگنده ز خود سایه بر سرش

بیاد آمدش صورت دلربای / گهر ریخت از جزع بر کهربای

بناکام بر پشت مرکب نشست / به خون جگر شسته از خویش دست

بسر و خرامان درآورده خم / زده بر فلک ز آتش دل علم

رخ آورد چون روز رخشش بشام / فرس راند از شام تا وقت بام

نه راهی پدید و نه رهبر بدست / نه دل برقرار و نه دلبر بدست

در اندیشه که آیا چه پیش آیدم / اگر جان برآید کنون شایدم

شب فرقتش چون بپایان برم — زدریای عشقش کجا جان برم
زمانه بهر صورتم خون خورد — ازین صورتم تا چه نقش آورد
سر آرد نیارد پری پیکرم — ندانم چه آرد قضا بر سرم
من این نقش کی بستم از نقش یار — که هردم چه نقش آورد روزگار
ازین پس چه گویندم اهل جنت — که نقش رخش دید جان در جنت
چرا جان نکردم بهاندم نثار — که بستم دل خسته در نقش یار
کنم ترک سر گر دهد دوست دست — نگویم که من هستم از دوست هست
زاحوال خود چند رانم سخن — که عاشق نشاید که گویم که من
ازینگونه میگفت و خون میگریست — چه گویم که آن لحظه چون میگریست

رسیدن شاهزاده همای بلشکر خویش و پیغام فرستادن

چو خورشید برزد سر از کوهسار — بدید آمد از دور جمعی سوار
ملکزاده را جمله در جستجوی — بهر سو نهاده دران دشت روی
چو دیدند شهزاده را دردناک — همه در فتادند بر روی خاک
که شاها کجائی و حال تو چیست — پریشان چرائی و دردت ز کیست
ملک حال خود سر بسر باز گفت — که از دوستان راز نتوان نهفت

زاحوال گورو مقام پری — وزان ماه وش لعبت آذری
زکاخ و شبستان قصر بلند — زنقش همایون و کحلی پرند
همه خیره گشتند در کار او — بماندند حیران زگفتار او
که آیا چه باشد سرانجام کار — چه نقش آورد گردش روزگار
چرا روز روشن برین نوجوان — سیه گشت زین نیلگون پرنیان
زنقش همایون چه بیند همای — چه بازی کند چرخ بازی نمای
میسر شود باویش اتصال — بدست آردش یا شود پایمال
سپهرش که در دام چون آورد — چه از پرده زین پس برون آورد
زبان برگشودند کای شهریار — نهان دل ریش را هوش دار
چرا خویش را در جنون افگنی — دل خسته در بحر خون افگنی
مده دل بنقشی که باشد خیال — که ممکن نباشد ز نقش اتصال
ترا جادوا از ره برون می برد — بدین نقش در دام خون می برد
یقین است کان پیکر مانوی — خیال است و آن سر بسر جادوی
بران پیکر خوب کحلی پرند — زراهت برون برد دیو نژند
گرت ره زند دیو بتیاره باز — تو پیر خرد رهبر خویش ساز

بمن بیرهی سر برآور براه — به بخشای بر جانِ غمگین شاه
که چشمش براه است و دل پر امید — به چشمش سیاه است روز سفید
که باشد که اکنون بنام آوری — رخِ نامور سوی شام آوری
اگر هست این رایت ای نیک پی — هم از نسل گردن فرازان کی
بخواهد پری پیکری چون نگار — که باشد بهر غم ترا غمگسار
همای این سخن چون بگوشش رسید — برآشفت و آهِ حزین بر کشید
بپاسخ چنین گفت که ای سروران — مگوئید با من ز مه پیکران
چو آگه نه اید از دلِ ریش من — مرانید زینسان سخن پیش من
مرا نقشِ دیوار خوانید و بس — که نائید بچشمم کنون نقش کس
بپیامم بدان پیر مادر برید — دلِ دردمندش بدست آورید
بگوئید کان کت جگر گوشه بود — مرا و را ز خونِ جگر توشه بود
بخونِ جگر پروانیدیش — نمیزیستی گر نمیدیدیش
کنون رفت و جانرا بجانان سپرد — چو در باخت جان در غمش جان ببرد
روان گشت و راه خطا بر گرفت — که باشد خطا راه دیگر گرفت
نه زادرهش در بیابانِ شام — مگر قرص خور باشدش نان شام

و گر پرسد از من منوشنگ شاه — بگوئید کای شاه گیتی پناه
همای از نشیمن چو پر بر گشاد — چو عنقا بأقصای قاف اوفتاد
یکی گور رش از راه بیرون فگند — به چشم چو آهوش در خون فگند
چو بادِ بهار از قفایش ببرد — چو آهوی چین تا خطائیش برد
یکی لعبت از پرده بنمود چهر — دل از پرده بیرون فتادش بمهر
چو زلفِ کجش بر زمین اوفتاد — برآشفت و آنگه بچین اوفتاد
خطا کرد و راهِ ختن بر گرفت — دلِ خسته از جان و تن بر گرفت
به چین شد ببوئی سر زلف یار — که در چین توان یافت مشکِ تتار
ازین ره کجا جان بمنزل برد — وزین ورطه کشتی بساحل برد
ولیکن اگر بخت یاری کند — غم دلبرش غمگساری کند
بچین حلقه زلف چون چنبرش — بدست آورد یار و در برش
و گر زانکه بر وی سر آید جهان — اگر او نماند تو جاوید مان
بگفت این و بر کرد مرکب ز جای — به پیش اندر آورد راهِ خطای

رفتن شهزاده همای و بهزاد به طلب همایون

از آن نامداران چو برگشت شاه — برآمد بکیره خروش سپاه

یکی با ملکزاده بهزاد بود	که نامش گرانمایهٔ بهزاد بود
ز یکدایه با یکدگر خورده شیر	همیدان بهم کرده آهنگ تیر
سر اندر پی شاه فرخ نهاد	بسوی خطا با ملک رخ نهاد
یکی شان بجز سایه همراه نی	کسی شان ز حالِ دل آگاه نی
شتابان نوند ره انجام شان	فتاده دلِ خسته در دام شان
همای همایون ز پشتِ غراب	ز چشمش روان گشته صد چشمه آب
فغان بر کشیده بچرخ بلند	بدامِ همایون دلش پای بند
دم آتش افشان شده همدمش	خیالِ سرِ زلفِ او محرمش
خمیده سهی سروش از تاب دل	ز سر تا قدم غرق خوناب دل
بکیوان برآورده از جان نفیر	جهان کرده از آب چشم آبگیر
گر از سوز دل بر کشیدی نفس	جوابش صدا باز دادی و بس
نه راهی که رهبر بدست آیدش	نه در دل که دلبر بدست آیدش
نه دلبر بدست و نه دل در برش	نه در دل امیدِ رخ دلبرش
ز دودِ دلش آسمان نیلگون	ز نعلِ سمندش هوا قیرگون
گهی با بر آشفته بختش عتیب	گهی در برش دل طپان از نهیب

چو مرغ سحر در خروش آمدی	دلش در براز غم بجوش آمدی
فرو شستی از چهره هر دم غبار	بخونابهٔ دیده سیل بار
رهش هر زمان رود باری شدی	کنارش چو دریا کناری شدی
به هر مرز پرسان توران زمین	بهر منزل از دخت فغفور چین
خور از جیب مشرق چو سر بر زدی	دمِ آتشین از جگر بر زدی
که رخشنده مهر است یا ماه من	سپیده دم از روی دلخواه من
وگر زهره طالع شدی از افق	برون آمدی مه ز نیلی تتق
بر آواز چنگش نوا ساختی	خروشی بعالم در انداختی
که این زهره یا روی مه پیکر است	فروغِ مه از طلعتِ دلبر است
گر شام چون خسروِ زنگبار	برآوردی از خیل خاور دمار
فغان در گرفتی و رفتی ز هوش	برآوردی از جان غمگین خروش
که شام است یا چین گیسوی دوست	شب تیره یا زلف هندوی دوست
گهی خون گرستی و بر سر زدی	گهی آه سوزان ز دل بر زدی
اگر با غمش ساختی سوختی	دلش آتش از جان بر افروختی
خیالش قرین بود و همراز آه	غمش غمگسار و هم آواز آه

بهر منزلی گو برون آمدی
زهر سنگ او جوی خون آمدی

چو بهزاد دیدی بدان گونه حال
دلش بازدادی که چندین منال

ببخشای بر جان غمگین خویش
بتلخی مده جان شیرین خویش

که ره بس درازست و رهزن بسی
نه کس رهبری و نه همره کسی

مبادا تنت بازماند ز کار
غم عشقت از جان برآرد دمار

درین درد صبرست درمان تو
که بر باد شد کفر و ایمان تو

چنین تا سپردند راه دراز
بدریا رسیدند ناگه فراز

اسیر شدن بهزاد و همای بدست سمندوی زنگی

یکی زنگی آدمی خوار بود
که در روز روشن شب تار بود

مر او را سمندوی زنگی لقب
کمین کرده بر کاروان روز و شب

بفرمانش چهل زنگی دیگرش
زخون کسان جمله را پرورش

ز دریا برون آمده جنگجوی
سوی آن دو شهزاده بنهاده روی

گرفتند فرزانه بهزاد را
دگر ره همای نکو زاد را

عمدها بدریا در انداختند
همه بادبانها برافراختند

بدریا همه در نشستند شاد
روان کرده بر آب زورق چو باد

شه خسته دل گشته از جان ملول
چو مه کرده در برج آبی نزول

ازین گردش چرخ فیروزه رنگ
گهی در شتاب و گهی در درنگ

قضا را برآمد یکی باد سخت
که بر کند ازین تناور درخت

زناگه درآورد دریا بجوش
در افگند در قعر دریا خروش

چو دریای جوشان درآمد بموج
بر آنسان که موجش برآمد باوج

بدریا در افگند بدخواه را
چو باد وزان زورق شاه را

زماهی برآورد بر اوج ماه
برون برد از انجا بیک ماه راه

بهامون در افگندشان همچو باد
وزان ورطه کشتی بساحل فتاد

چو دیدند خورم یکی مرغزار
بهر گوشهٔ نالهٔ مرغ زار

گل از مهد فیروزه بر کرده سر
بآواز بلبل درآورده سر

همه ساحل از سبزه فیروزه فام
کشیده بروی سمن لاله جام

بنفشه سر افگنده در پای سرو
ز شاخ صنوبر خروشان تذرو

درختان همه در سر آورده سر
زهر گونه میوه آورده بر

زبان کرده بر سرو سوسن دراز
شده بلبل از سر دستان نواز

چو موی سر زنگیان دمبدم
شده آب سرچشمه از باد خم

همه چشمه چون چشم دلدار خویش
هوا چون هوای رخ یار خویش

برآورده نسرین کف موسوی
نموده صبا معجز عیسوی

همه دشت پر سبزه و لاله زار
شگفته سمن بر لب جویبار

شده جعد سنبل پر از تاب و چین
شقایق چو رخسار خوبان چین

ببوسید شه در زمان خاک را
ثنا گفت مر ایزد پاک را

گران گونه شان هر دو بیرون فگند
چو گوهر ز دریا بهامون فگند

بگشتند پیرامن مرغزار
برآسوده از گردش روزگار

خرامان شده هر دو همچون تذرو
به جلوه درآورده آزاد سرو

ببودند یکشب دران جایگاه
پس آنگه نهادند رخ سوی راه

از انجا دو منزل برون آمدند
چو خونابه دل غرق خون آمدند

افتادن همای و بهزاد بنجا وزین

چو از بام گردنده چرخ بنفش
شه شرق بر زد درخشان درفش

شتابنده از دامن کوهسار
تنی چند پیدا شدند از سوار

نهاده سوی آن دو شهزاده روی
چو غرنده شیران نخجیر جوی

ملکزاده رخ سوی بهزاد کرد
که آخر نظر کن درین تیره گرد

که چندین سوار از کجا میرسند
ز چین یا ز راه خطا میرسند

کمین کرده بر دامن کوهسار
که از ما برارند یکسر دمار

چو دیدندشان نوحه برداشتند
ندانسته کایشان چه سر داشتند

گرستند بر زندگانی خویش
بریدند امید از جوانی خویش

که کس را مبادا بدینگونه بخت
جدا مانده از ملکت و تاج و تخت

قضاشان ز دریا چو بیرون فگند
بدین ورطه آیا دگر چون فگند

سواران ز ره نعره برداشتند
بر ایشان همه دیده بگماشتند

که دیدند مر شاه را پیش رو
بدل در غمی و بجان در گرو

رخ آورد با یکدگر سوی راه
یکی همچو خورشید و دیگر چو ماه

همه بوسه دادند روی زمین
نهادند بر خاک راهش جبین

زبان برگشودند کای ارجمند
بدامت سپهر برین پای بند

جهانت بکام و فلک بنده باد
قضا یاور و بخت فرخنده باد

سپهر برین تختگاه تو باد
زمین و زمان در پناه تو باد

نهم طاق فیروزه ایوان تو
ره کهکشان سطح میدان تو

فلک خاکروب در خرگهت
فروزنده مه شمع خلوتگهت

زمانه زمین بوس درگاه تو — خرد رهبر و بخت همراه تو
سر سرکشان زیر پای تو باد — همه ورد اختر ثنای تو باد
بدان ای شهنشاه گردون جناب — شه نامجو خسرو کامیاب
که ما بندگان شه خاوریم — بخاور زمین از همه برتریم
شه ما بدین دشت خاور زمین — به نخجیر گور اندر آمد ز زین
جدا شد ز پشت تکاور ستور — چو بهرام شد بستهٔ دام گور
ملکشاه آن شاه فیروز بخت — که خورشید بد تاج و گردونش تخت
به نخجیرگه جان بجانان سپرد — ز جنگ حوادث کسی جان نبرد
چنین است آیین گردان سپهر — که در مهر کین است و در کینه مهر
یکی را بدستان برآرد ز بر — یکی را بسر برنهد تاج زر
یکی را بخاک اندر آرد ز تخت — یکی را کند در جهان نیک بخت
یکی را ز ماهی برآرد بماه — یکی را ز گاه اندر آرد بچاه
یکی را بکیوان برآرد به فور — یکی را ز دیوان برآرد به جور
منه تا توانی دل اندر جهان — که ناپایدار است و نامهربان
بدانش کسانیکه دُر سفته اند — جهان را یکی پیرزن گفته اند

که خود را برآرد بهفتاد رنگ — گهی بهره شهدت دهد گه شرنگ
خوشا آنکه دل در وفائیش نبست — بهر حال زو کرد کوتاه دست
بدان ای جهانجوی کشورگشای — که رسم قدیم است در شهر ما
که چون شاه ما را سرآید جهان — بصحرا رویم از کهان و مهان
هر آنکو ز ره بیشتر در رسد — بسلطانی ملک خاور رسد
کنون ما همه شاه را بنده ایم — گر او سر کشد ما سرافگنده ایم
برین ره چو ما را تو پیش آمدی — نه بیگانه زانکه خویش آمدی
همه ملک خاور بفرمان تست — سر ما همه گوی میدان تست
همای از جگر غرقهٔ خون شده — دل ریش از پرده بیرون شده
ببازار چین قلب او کم عیار — خریده بجان زلف پرچین یار
به خیل همایون بت خرگهی — گدائیش خوشتر ز شاهنشهی
چه پروای شاهیش بی روی دوست — رخش سوی ایشان و دل سوی دوست
فتاده بچین سستی کار او — بخاور زمین گرم بازار او
نیارست گفتن همه راز دل — که از دیده میرفت پایش بگل
بناکام کام دل از سر نهاد — چو خورشید رخ سوی خاور نهاد

سران سپاهش پذیره شدند — در اوصاف او جمله خیره شدند
درفش کیانی برافراشتند — بهر جا ز زر قبه‌ها ساختند
بسر بر نهادند تاج زرش — فشاندند لعل و گهر بر سرش
همه رخ نهادند بر خاک راه — پیاده شده بر سر اسپ شاه
تبیره زنان طبل بنواختند — غو کوس در عالم انداختند
همه ملک خاور بدیبای چین — بیاراسته همچو خلد برین
بهر گوشهٔ لعبتی می پرست — بیاد ملکزاده ساغر بدست
بفال همایون و فر همای — برافراخت چتر همایون همای
به فرخ ترین روز فرخنده فال — درآمد بشهر آفتاب جلال

داستان

چو از برج ماهی برون رفت ماه — مه نخشب از چه برآمد پگاه
همای سپهری ز چرخ برین — هما آشیان کرد خاور زمین
زده چرخ در دامن شاه دست — ذنب کرده از کینه کوتاه دست
زحل با ذنب کرده راس آسا براس — مه نو بگردش درآورد کاس
ز ایوان بهرام شاه سپهر — ز جان بر شه خاور افگنده مهر

جهان داوران پیش تختش بپای — شهانرا شده درگهش بوسه جای
همه برکشیده سر تاجور — نهاده ز مه تا بماهیش سر
شه انجمن کمترین بندهٔ — سپهرش کمینه سرافگنده
در ایوانش کیوان غلامی و بر — بمیدانش مه تیز کامی و بس
برفعت ز مه بگذرانیده تاج — بشوکت ز قیصر گرفته خراج
نموده جهانش ز جان بندگی — همه خسروان در سرافگندگی
نه خاقان که بودی بهنگام بار — بدرگاه او همچو خاقان هزار
چو بنشست بر تخت شاهنشهی — فرستاد سوی شهان آگهی
ز مصر زبرجد علم برفراخت — بر آیین شاهان یکی جشن ساخت
چو دل بر نظام ممالک نهاد — وزارت به بهزاد فرخنده داد
جهان عدل کسری فراموش کرد — چو آوازهٔ عدل او گوش کرد

رفتن شاهزاده همای بباغ و عشق باختن بیاد همایون

سپیده دمان چون نسیم بهار — خبر دادی از کاروان تتار
خروس سحر در خروش آمدی — دم صبح عنبر فروش آمدی
جهان از شمامه معطر شدی — مشام زمانه معنبر شدی

روان پرور انفاس عنبر فشان / ز گلزار فردوس دادی نشان

بران نفحه کز گلستان آمدی / ازو نکهت دلستان آمدی

صبا چون رسیدی ز حد تتار / نشان دادی از چین گیسوی یار

شمیم نسیم شمال آمدی / وزان نفحه بوی وصال آمدی

برون آمدی خسرو از بارگاه / چو از طاق نه گانه رخشنده ماه

تفرج کنان با تنی هفت هشت / زمانی بگشتی بصحرا و دشت

پس انگه بطرف گلستان شدی / چو شاخ صنوبر نمایان شدی

ببوسیدی از مهر آن سیم تن / رخ لاله و پای سرو و سمن

بشمشاد گفتی دلم را هواست / که آن راست همچون قد یار ماست

ازان رو که چون روی آن مهوش است / مرا با گل و یاسمن سرخوش است

چو بلبل ازان برگ گل داشتی / که گل را رخ یار پنداشتی

نبودیش بی آن بت خرگهی / دل لاله و میل سرو سهی

گهی طعنه بر جعد سنبل زدی / گهی خنده بر طلعت گل زدی

که هرگز نه پندارم از رنگ و بوی / که این همچو زلفش بود آن چو روی

ولیکن دلش مایل لاله بود / که لاله چو چشمش پر از ژاله بود

که این همچو من نیز دلسوخته است / رخش را آتش دل برافروخته است

نبودیش بی روی آن سیم تن / سر سرو و برگ گل و یاسمن

دگر چون بطرف لب جویبار / صنوبر بدیدی چو بالای یار

چراغ گل از دل برافروختی / بمرغ سحر نوحه آموختی

چو از دل دم آتشین بر زدی / بگلبن پرند آتش اندر زدی

چو خالی نمی بود دلش از درد دل / بدینگونه مشغول میکرد دل

هم آواز مرغ سحر بود و بس / دم صبح آه سحر هم نفس

گهی نوحه میکرد و گه میگریست / ندانست هر کس که دردش ز چیست

چو خور بر زدی سر ز نیلی رواق / علم برکشیدی ز پیروزه طاق

دگر بار گشتی بایوان دژم / به تخت کی برنشستی چو جم

علم بر رواق زبرجد زدی / سر تاج بر فرق فرقد زدی

بگردش صف زدندی گوان / سرافگنده در خدمتش سروران

جهانجوی بهزاد فیروزه بخت / بخدمت کمر بسته در پای تخت

شه عالم افروز گیتی گشای / سر تاجداران همایون همای

نشسته براورنگ کیخسروی / نموده شه اخترش پیروی

بسر برنهاده کیانی کلاه / بمه برزده قبّه بارگاه

ولی بی همایون بت خرگهی / نبودیش پروای شاهنشهی

همیسوختی و همی ساختی / بکار ممالک نپرداختی

زبس بار خاطر شه کامگار / نکردی نظر سوی کس روز بار

مگر آنکه از سوی چین آمدی / ز توران بخاور زمین آمدی

ز شاهان نپرسیدی احوال کس / مگر حال فغفور خاقان و بس

وگر چون ملالش گرفتی ز تخت / بخرگه شدی با فروزنده بخت

سبک بزم عشرت برآراستی / ز ترکان چینی قدح خواستی

بیاد همایون سیمین بدن / شه خوبرویان چین و ختن

قدح نوش کردی و بگریستی / که گرمی نخوردی کجا زیستی

بزم آراستن شاهزاده همای با بهزاد و شراب خوردن

ز شبها قمر را شبی همچو روز / نشسته بمی شاه مجلس فروز

جهان روشن از نور تابنده ماه / روان خورم از بخت فرخنده شاه

شبی برده دست از کف موسوی / روان بخش چون نکهت عیسوی

دل افروز چون دولت مقبلان / فروزنده چون رای روشندلان

نه شب گوئی از روشنی روز بود / لبی خوشتر از روز نوروز بود

فلک را مسام از هوا عنبرین / شده ناف شب نافه مشک چین

درفشان شده مه برین سبز باغ / چو در دست زنگی فروزان چراغ

مغان را چو رهبان هندوستان / نواساز شب زند زردشت خوان

بر آوای رهبان شیرین سخن / کهن پیر چرخ فلک چرخ زن

خوش الحان مرغ چمن نغمه ساز / هم آواز ناهید بربط نواز

شده همدم صبح خیزان نسیم / صبوحی کشان را ثریا ندیم

حریف جوانان کهن پیر چرخ / برآورده افغان زه تیر چرخ

خوش آوای بزم فلک در سماع / جهان روز را کرد آنشب وداع

فروبسته صبح از تحیر نفس / به جنبش درآورده مرغان جرس

درانشب که خلوتگه خاص بود / ببزم افق زهره رقاص بود

بزرین قدح لعل بیجاده رنگ / روان بر کف ساقی شوخ و شنگ

نه ساغر بلورین و می لعل ناب / که جام آسمان بود و می آفتاب

تو گوئی قدح جام جمشید بود / و یا می فروزنده خورشید بود

طرب چنگ در نای مستان زده / مغنی بصد دست دستان زده

رهان کرده نوشین لبان دیلم
چو خونِ سیاوش می از جام جم

بگردش درآورده زرینه جام
خرد را ز مستی برآورده نام

می چون عقیق اندران انجمن
درخشنده همچون سهیلِ یمن

ترنم سرایان پرده سرای
بپرده سراگشته پرده سرای

فروزنده رخ شاه روشن ضمیر
چو خورشید بر لاجوردی سریر

چو بادام ترکان چین نیم مست
هوا در سر و جام شیرین بدست

کماندار چشمش به تیر افگنی
چو بندوش در عین قلب اشکنی

مه و مهر در سایهٔ کاکلش
گل و لاله در حلقهٔ سنبلش

هنوزش شب از روز ننموده چهر
شبِ تیره بر ماه نه افگنده مهر

هنوزش ازین گنبدِ لاجورد
بگردِ مه از مشک ننشسته گرد

مسلسل شبش با ز روشن عذار
محقق شده نسخ خط غبار

ز مستی گله برده بر طرف گوش
چو مستان برآورده از می خروش

گرانمایه بهزاد فرخ نژاد
گهی نوش میکرد و گه نوش باد

پریچهر ترکانِ مجلس فروز
بشب شام را بسته بر نیمروز

پلنگ افگنان شیرگیر آمده
خرد جام می را اسیر آمده

حریفان ندیمان شیرین سخن
ندیمان حریفان سیمین بدن

چو بادام ساقی همه مست خواب
ز جرعه شبستان بستان خراب

زده ماه خوش نغمه در چنگ چنگ
کشیده بر اسپ طرب تنگ تنگ

نواگر بتان برگرفته سرود
زده چنگ در زهره اوای رود

ملکزاده در ساغر آویخته
ز نرگس می اندر قدح ریخته

چو جم جام یاقوت برداشته
ز لعلِ روان قوت برداشته

برافروخته ز آتشِ می عذار
برانگیخته ز آتشِ دل شرار

گل از دفتر حسن او یک ورق
برآورده گلبرگش از می عرق

کمرکش غلامان زرین کلاه
کمربسته در گوشهٔ بارگاه

زمی شیرگیران شده شیرگیر
برآورده بر شیر گردون نفیر

شهِ شیردل مست و مدهوش بود
دو آهوش در خواب خرگوش بود

هنر بران سرافگنده در کوی او
پلنگ افگنان صید آهوی او

دو آهوی صیادش از باده مست
ز جام پلنگ افگن افتاده مست

دلی شیرگیر آهوی دلبرش
ز خونِ جگر دایم آب و خورش

داستان

بدینسان چو پاسی ز شب درگذشت — ز خون دل آبش ز سر درگذشت
نظر کرده آزاد بهزاد را — یکی راستی سرو آزاد را
نشسته ندید اندران بزمگاه — برآورده بر چرخ گردنده آه
که آیا کجا رفت و حالش چه بود — چه پیش آمدش در خیالش چه بود
ملالش گر از باده بگرفته است — مگر مست در گوشه خفته است
چو بهزاد را در شبستان ندید — ز خیمه سراسیمه بیرون دوید
بگردید در صحن بستان سرای — بنالید چون مرغ دستان سرای
بسی جست و در بوستانش نیافت — چو عنقای مغرب نشانش نیافت
ز ناگه نظر کرد در پای سرو — گرانمایه را دید همپای سرو
بخاک اندر افتاده چون پیل مست — برون رفته هوش از دل و دل ز دست
سمن برگش از غم زریری شده — رخ لاله رنگش چو خیری شده
ز پا اندر افتاده بر چشمهٔ — چو آزاد سروی بسر چشمهٔ
ستاده ببالینش سرو بلند — خم اندر خم افگنده مشکین کمند
دو زلفش و گردن کشش سرفراز — دو چشمش دو آهوی روباه باز
شبش سایبان بسته بر آفتاب — سر زلفش افگنده بر ماهتاب

رخش گلستان و لبش دلستان — زده سنبلش حلقه در گلستان
صد آشوب در بابل جادویش — شده ترک گردون ز جان هندوش
چراگاه آهوش گلزار جان — چلیپای گیسوش زنار جان
میان موی و بر مویش از مو کمر — دهان تنگ و شیرین تر از نیشکر
دو گیسوش دلبند و رخ دلگشا — دهانش روان بخش و لب جانفزا
دل افروز خورشید شب پرورش — روان بخش یاقوت جان پرورش
توانائش جادو و لی ناتوان — دل آرایش هندو و لی دلستان
شهنشه چو آن زلف و رخسار دید — سر انگشت حیرت بدندان گزید
ندانست کاین ماه یا روی اوست — شب تار یا زلف هندوی اوست
بدو گفت حوری بگو یا پری — مه نخشبی لعبت آذری
ندانم بهشتی بدین خرمی — و یا حور عین یا بنی آدمی
پریچهره خورشید شبگون نقاب — چنین گفت کای شاه گردون جناب
منم آتش افروز آتش عذار — رخم آتش و آب زو شرمسار
چراغ چگل شمع توران زمین — خور خاوری شاه خوبان چین
فروزان رخم روز شب انور است — کمین خادمم سنبلم عنبر است

ملکزاده گفت ای بتِ خاوری ‌ ‌ ندانم چه کردی بجادوگری

کزینگونه شیری شکارِ تو شد ‌ ‌ برین رهگذر خاکسارِ تو شد

چه مرغی تو ای کبک طوطی کلام ‌ ‌ که افتادت این مرغ زیرک بدام

بتِ پرنیان پوش مشکین کمند ‌ ‌ بپاسخ درآمد که ای ارجمند

چو سلطان چشمم درآمد بصید ‌ ‌ درافتادش این صید لاغر بقید

خروشان پلنگی درآمد ز کوه ‌ ‌ شد از آهوی شیرگیرم ستوه

گوزنی مگر بر کمر مے گذشت ‌ ‌ به هنگام نخجیر بر طرف دشت

کماندار چشمم چو بگشود شست ‌ ‌ درافگندش از کوه چون پیل مست

من آن شاهبازم که بازانِ شاه ‌ ‌ نیاید بچشمم به نخجیرگاه

به آهوی شیرافگنِ می‌پرست ‌ ‌ بسی کرده‌ام صید پیلان مست

بگفت این و او دامن کشان برگذشت ‌ ‌ روان همچو سروِ روان برگذشت

بطارم فرو شد چو تابنده ماه ‌ ‌ بماند از پیش چشم فرخنده شاه

چو بگرفت بهزاد را شاه دست ‌ ‌ نظر کرد بهزاد و از پای جست

چو سرو او بپائی شه اندر فتاد ‌ ‌ همه راز دل پیش شه کرد یاد

که ای بر همه خسروان شهریار ‌ ‌ مرا در چنین ورطه معذور دار

ترا عیب کردم بدیوانگی ‌ ‌ که معذور بودم بفرزانگی

کنون آنچنان گشته‌ام پای‌بند ‌ ‌ که هرگز نیابم خلاص از کمند

غریقم به بحری که پایانش نیست ‌ ‌ اسیرم بدردی که درمانش نیست

دلم دانه دید و پر برگشاد ‌ ‌ بدان دانه در دام غم اوفتاد

چو چشمش دران چشم با دام بود ‌ ‌ ندانستم آن دانه یا دام بود

دلی داشتم پیش ازین برقرار ‌ ‌ خردمند فرمان بر هوشیار

ببرد از برم ناگهان دلبرے ‌ ‌ زبون گشت در دست زورآورے

من آنم که دایم بفرِ همای ‌ ‌ وطن داشتم زیر پرِ همای

در اقصای عزلت مکان داشتم ‌ ‌ بقافِ خرد آشیان داشتم

چو بازِ سفید از سرِ دست شاه ‌ ‌ زدم بال بر قبه بارگاه

بپرواز رفتم بایوان عشق ‌ ‌ گرفتم صدائی گلستان عشق

چو بلبل بباغ آشیان ساختم ‌ ‌ بدین دام خود را درانداختم

تو هم صید این دام و این دانه شو ‌ ‌ بشوریدگی چون من افسانه شو

ترا دل وه اکنون چو دلداده ‌ ‌ بدام محبت درافتاده

تو دانی مگر سوز آتش که چیست ‌ ‌ که هم شمع داند که پروانه کیست

چه داند کسی حال آن کوهکن ... که نشنیده باشد ز شیرین سخن
کسی حال مجنون خبر باشدش ... که در کوی لیلی گذر باشدش
کسی آگه از پیر کنعان بود ... که خلوت گهش بیت احزان بود
طبیب ار بدردی گرفتار نیست ... مرا او را غم و درد بیمار نیست
برو حال مجنون ز دیوانه جوی ... که عاقل نتابد ز دیوانه روی
تو دانی که در ره شتر راندگان ... نداند احوال وا ماندگان
ز سوز دل آنها خبر داده اند ... که از دل درین آتش افتاده اند
ترا عیب میکردم اندر الم ... کنون غرقه گشتم بدریای غم
دلم از می عاشقی مست شد ... مگر دستگیری که از دست شد
ازان با تو میگویم این ماجرا ... که درد دلم را تو دانی دوا
همایون همایش بسی پند داد ... پس آنگه بپاسخ زبان برگشاد
که ای رفته از دیده پایت بگل ... خرد رفته از دست از دست دل
چنین صید تیر نظر گشته ... برو سر بنه زانکه سرگشته
درین وادی آنها که ره رفته اند ... در اول قدم ترک سر گفته اند
کسانی درین ره بسر برده اند ... که دل داده و جان بدر برده اند

اسیران که دل شان گرفتار اوست ... نه بینند خود را چو بینند دوست
بر آن کس حرام است دعوی عشق ... که برخود نه بیند تجلی عشق
طریقت روان چون بدین حی رسند ... چو از خود گذشتند در وی رسند
تام قبو
ز جان در گذر تا بجانان رسی ... چو در ره بمیری بدرمان رسی
تو در بند اگر مرده و زنده ... چو در بند خویشی ازان بنده
بسا کس که جان داد و جانان نیافت ... فرو رفت در درد و درمان نیافت
ز میدان جانان کسی جان نبرد ... که خون خورد و بر خاک میدان بمرد
برو خون خور و خون دل کن سبیل ... که آتش گلستان شود بر خلیل
بآتش بسوز از دل ار دم زنی ... کز آتش بود شمع را روشنی
مرا شمع سوزنده میگفت دوش ... که ای بیخبر ز آتش دل خموش
اگر زانکه پروانه در آتش است ... من آنم که با آتشم سرخوش است
چو یکچند زینسان سخن راند شاه ... بتابید رخ سوی آرامگاه

عتاب کردن شمسه آذرافروز و آشکارا کردن راز خویش

ملکشاه آن شاه خاور زمین ... یکی دخترش بود چون حور عین
ببالا خرامنده سرو بلند ... بگیسو برآشفته مشکین کمند

درخشان رخش چشمهٔ آفتاب　　　درافشان لبش چشمهٔ نوش ناب

دو جادوی مخمورش از خواب مست　　　دو هندوش افگنده بر آب شست

لبش نوشداروی هر دردمند　　　سر زلفش آشوب هر پای بند

دو برگ گلش لالهٔ مشکپوش　　　دو لعل لبش شهد شکرفروش

شب دلستانش شبستان جان　　　گل لاله رنگش گلستان جان

سیه زلف و در زلف مشکینش ماه　　　زنخ سیب و در سیب سیمینش چاه

مهش طالع از شام خورشیدپوش　　　گذشته شب روز پوشش ز دوش

سمن بوی و سیمین بر و خوشخرام　　　پریروی و مه طلعت و شمسه نام

مگر بر گذر شاه را دیده بود　　　ز نار گیسوش گرویده بود

شده صید آهوی شیر افگنش　　　شکسته دل از جعد مشک اشکنش

برآشفته چون چین گیسوی خویش　　　دوتا گشته چون طاق ابروی خویش

چو بادام میگون شده نیم مست　　　برون رفته چون زلف شبگون ز دست

دلش دست در زلف جانان زده　　　غمش خنگ در دامن جان زده

چو بلبل شده فتنه بر گلشنی　　　چو آهو شده صید شیر افگنی

دلش ریش و بگشاده از دیده آب　　　سنانهای مژگان بخون داده آب

ولیکن کس از خویش و اقران او　　　نبود آگه از درد پنهان او

مگر اشک گرمش که همراز بود　　　و یا آه سردش که دمساز بود

چو دید آذر افروز دلجوی را　　　بت یاسمین روی گلبوی را

برآشفت و گفت ای برآشفته موی　　　کجا بوده تیره شب بازگوی

پراگنده زلف از کجا میرسی　　　ز بستان چو باد صبا میرسی

ببوئی که در باغ گردیده　　　بروئی که چون غنچه خندیده

چو سرو از چمن میرسی راستی　　　مگر فتنه بودی که برخاستی

دل سنبل از طره بشکسته　　　چو ریحان تر دسته بسته

ز برگ سمن آب گل برده　　　دل لاله از غصه خون کرده

مگر بر صنوبر سری داشتی　　　که در بوستان سر برافراختی

ببالا بلا بوده تا بوده　　　بگو راستی را کجا بوده

دو هندویت آیا بر آتش چراست　　　کماندار چشمت کمان کش چراست

دگر چین زلف صبا برگشاد　　　چه گویم صبا را که دادت بباد

سمن بر چو گل زین سخن برشگفت　　　خم آورد در سرو سیمین و گفت

که ای آفتاب سپهر جمال　　　ندیده بخوبی سپهرت مثال

ببرج شرف شمسهٔ دلبری
قمر مهر روی ترا مشتری

جهان ملاحت بفرمان تراست
بگویم چو آزاده سروی براست

دلم همچو پسته دهان تنگ بود
زمانی به بستانش آهنگ بود

دگر چون شنیدم که فرخنده شاه
قدح نوش میکرد در بارگاه

مرا در دل آمد که در گوشهٔ
بچینیم ز باغ نظر خوشهٔ

نهم گوش بر قول مطرب دمی
بمرغ چمن باز گویم غمی

ولی هندویم را چو بگشود دست
درافتاد ماهی چو ماهی بشست

خدنگ افگن شیر گیرم به تیر
گوزنی بزد بر لب آبگیر

گمانم چنان بود کز شاخ سرو
به پیکان در آرم خرامان تذرو

ولیکن چو تیرم برون شد ز شست
خطا گشت و بر شاهبازی نشست

چو آن شاهباز از هوا در رسید
همان لحظه شاه از قفا در رسید

برآمد ز مرغان و بلبل نوا
بناگه خروشی که ای بینوا

بسر جبت همای آشیان ساختست
مگر بر سرت سایه انداختست

چه مرغی که سیمرغت افتد بدام
چه برجی که خورشیدت آید ببام

تو بهو و طاوس ز صید تو
تو هندو و کاوس در قید تو

چو صبح امیدم دمیدن گرفت
دو چشم نشاطم پریدن گرفت

چه دیدم جهانی پر از دلبری
مهش مهربان و فلک مشتری

مهی طالع از برج شاهنشهی
بقد راست مانند سرو سهی

خضر تشنهٔ چشمهٔ زندگیش
سزد سرو آزاد در بندگیش

خرامنده سروی بطلعت چو ماه
چو گل رفته در ارغوانی قباه

چو خورشید با تیغ گیتی کشای
چو جمشید با جام گیتی نمای

هنوز آتشش خالی از بوی دود
ندیده کس از آتشین روی دود

خط سبزش افگنده دفتر در آب
سر زلفش افگنده چنبر بر آب

روان را هنوز آبش آتش فشان
در آبش توان داد ز آتش نشان

شده ز آتشش آب شمع چگل
ولی آتشش خالی از دود دل

نیفگنده طوطیش پر بر شکر
فگنده لبش شوری اندر شکر

چو آن نکته ها شمسه میکرد گوش
درو خیره میگشت و می شد ز هوش

چو باز آمدی گفتی ای ماه روی
چه دیدی بیا یک بیک بازگوی

بدانست مهوش که آنحال چیست
دل شمسه در بند سودای کیست

به لعل بدخشان زمین بوسه داد
پس آنگه لب درفشان بر گشاد

بصد لابه گفت ای بت دلگسل
نگار ختن شمع چین و چگل

چو دانی که در هر دمت همدمم
بهر حال در خدمتت محرمم

اگر زانکه گشتی گرفتار دل
چه پنهان کنی از من اسرار دل

کسی راکه دردی بود از حبیب
نشاید که پنهان کند از طبیب

بر می دار در پرده رازی سخن
بیا پرده از کار خود برفکن

بت بربری لعبت آذری
به هر خرگهی شمسهٔ خاوری

زعناب بنمود خوش آب را
بخوش آب بگرفت عناب را

که خاموش کین نکته ناگفتنیست
ازین گونه دُر دانه ناسفتنیست

شدم صید شیر افگنی برگذار
چو خورشید بر شبر گردون سوار

همای همایون به پرواز بود
چو باز از پیش چشم من باز بود

گرفتم هوا همچو باز سفید
هوا در سر و چشم دل پر امید

که باشم که اندر هوایش پرم
مگر سایه افگند بر سرم

هم بال بشکست و هم پر بریخت
ز تیر قضا چون توانم گریخت

نگار پریچهره آذر فروز
دلش باز میداد کای دلفروز

مخور غم که غم خون مردم خورد
چو آتش همه آب مردم برد

مبادا گلت زعفرانی شود
به خون نرگست ارغوانی شود

پریوش نگاری که دلخواه تست
به تیره شبان طلعتش ماه تست

مخور غم که او نیز غمخواره ایست
دلش فتنهٔ بر روی مه پاره ایست

طبیبی ار بدردی نشد پای بند
چه داند دوای دل دردمند

همای ار شد بر سپهر آشیان
و یا همچو عنقا شود بی نشان

میندیش کو هم در آید بدام
شبی همچو روزت برآید بکام

چو شمع آتش افروز مجلس فروز
دلش باز میداد تا وقت روز

از ینگونه با یکدگر دم زدند
همی آب بر آتش غم زدند

رسیدن مهرشاه در نخجیرگاه بخدمت همای

عقاب سپیده چو پر برکشید
غراب شب از آشیان بر پرید

خور از تیغ کوه آتشی برفروخت
شب تیره را همچو هندو بسوخت

شهنشاه خاور بعزم شکار
بگلگون برآمد چو ابر بهار

یک انداز ترکان نخجیر جوی
به نخجیر شیران در آورده روی

چو شهزاده رخ سوی صحرا نهاد
سواری در آمد ز صحرا چو باد

پریوش مهی بر توسن سوار
بزیرش یکی بور دریا گذار

جهنده چو باد و رونده چو ابر / پرنده چو مرغ و دلاور چو ببر
چو شه را بدید از تکاور بجست / بلب صفحهٔ خاک را نقش بست
ملکزاده شبرنگ را پیش راند / دو چشمش در اوصاف او خیره ماند
بدو گفت کای رشک سرو سهی / فروزان ز تو فر شاهنشهی
بگو کز کجایی و نام تو چیست / بدین مرز فرخنده کام تو چیست
زمین را ببوسید فرخ سوار / پس آنگه چنین گفت ای شهریار
جوانی غریبم ز اقصای شام / برآشفته ایام و گم گشته نام
جدا مانده از یار و دور از دیار / سراسیمه چون باد و چون خاک خوار
امیدم ز هر گوشهٔ توشهٔ / نصیبم ز هر خرمنی خوشهٔ
بهر کشوری سیر کردم بسی / بجز سایه همره ندیدم کسی
مرا بود شاهی خداوندگار / بهر نیک و بد بنده را غمگسار
کنون مدتی شد که گردون پیر / جدا کردش از خسروانی سریر
همای که بود آشیانش سپهر / نشیمن گهش اوج رخشنده مهر
زمین و زمان خرم از فر او / مه و مهر در سایهٔ پر او
چو خورشید رخ سوی صحرا نهاد / چو عنقا باقصای قاف اوفتاد

ز آنگه نهادم سر اندر جهان / بهر مرز پویان بهر سو دوان
زخود درگذشتم که در روی رسم / ولیکن ندانم در و کی رسم
از آن آب چشمم ز سر درگذشت / که آن آفتابم ز سر درگذشت
چو دریای خون شد کنارم ز چشم / که بی رویش این چشم دارم ز چشم
ولیکن درین راهم این خور است / که از چشمهٔ چشم آبش خور است
چو یعقوب بی پور دلبند خویش / بهر گوشه جویان فرزند خویش
شنیدم که چون دل ز ما برگرفت / بچین رفت و راه ختا برگرفت
بآهنگ چین چونکه بشتافتم / نشانش بخاور زمین یافتم
فلک بین که چون میدواند مرا / تو گویی که خون میخوراند مرا
ملکزاده گفت ای نوجوان / ز ما نام خویش از چه داری نهان
کسی را که گوهر گرامی بود / کند نام پیدا چو نامی بود
که ما هم غریبیم و آشفته کار / جفا دیده از گردش روزگار
جوان گفت کای شاه فیروزبخت / منم مهرشه پور فیروزه بخت
هنوشنگ شه را منم ابن عم / خداوند دیهیم عالی علم
چو بشنید ازو شاه با دین و داد / بجست از فراز تکاور چو باد

گرفتش چو سیمین ستون در کنار
ز مژگان گهر کرد بر وی نثار

پس آنگه چنین گفت کای نیکرای
منم شاه شامی گرامی همای

جدا گشته چون شاه خاور ز شام
کنون کرده در ملک خاور مقام

بعشقی بری گشته از عقل و دین
شده فتنه یکباره بر نقش چین

چو باز فلک پر برافروخته
بخاور زمین آشیان ساخته

چو یکچند ازین گونه گفتند راز
نهادند رخ سوی کاشانه باز

یکی بزم خورم برآراستند
ز سیمین بران جام زر خواستند

نوا برکشیدند رامشگران
قدح برگرفتند سیمین بران

عقیقی می اندر قدح ریختند
می و مشک باهم برآمیختند

نواگر بتان رود بنواختند
برآوای بلبل نوا ساختند

پریچهره ساقی مه مشکموی
به کف برنهاده می مشکبوی

بدینگونه شاهان برآئین جم
قدح نوش کردند تا صبحدم

رفتن شاهزاده همای با مهرشاه و عاشق شدن مهرشاه بشمسه خاور

سحر چون برآمد ز طرف چمن
نسیم گل و نکهت یاسمن

شمیم روان بخش باد بهار
نشان داد از آیندگان تتار

بکیوان برآمد خروش خروش
در ایوان شهزاده آوای کوس

روان بخش شد باد مشکین نفس
سراینده مرغان شیرین نفس

در ایوان گل بر تباشیر صبح
فرو خواند بلبل مناشیر صبح

نسیم صبا گشته عنبر نثار
چو چین سر زلف مشکین یار

ملک را بکام دل دوستان
زدند از حرم خیمه در بوستان

چو خورشید با تیغ گوهر نگار
برون آمد از قبهٔ زرنگار

روان گشته با شاه گیتی پناه
گرانمایه بهزاد با مهرشاه

زناگه برون آمد از پنجره
خرامنده سروی چو کبک دره

زده سنبلش بر رخ دلفروز
حبش بر ختن شام بر نیمروز

رخش آفتاب جهانتاب دل
خم ابرویش طاق محراب دل

لبش روح پرور ولی میفروش
شبش مهر پرور ولی روزپوش

فروزان رخش شمع ایوان جان
خرامان قدش سرو بستان جان

بر زلف پرچینش مشک خطا
چو هندو ببازار چین بی بها

رخش داده از باغ رضوان نشان
سر زلف شوریده در پا کشان

به سیب و ترنجش روانرا نظر
بدستش ترنجی معنبر ز زر

بیفگند تا شاه گیتی پناه — ازان به کند در ترنجش نگاه
قضا را ز دوران گردان سپهر — بزد بر سر دوش شهزاده مهر
چنان زد که نارنج گون شد مبرز — بزخم معنبر ترنج درشش
چو تیرش خطا گشت گفت این خطاست — که کارم شود زان سهی سرو راست
مرا چون برخشنده ماهست مهر — چرا ماه مهرم نماید سپهر
چو از شمع دارد دل خسته داغ — نجوید به پروانه نور از چراغ
دران نارپستان نظر کرد مهر — ز مهرش جوانی شد از ماه مهر
چو از باغ وصلش ترنجی نیافت — بدان چاشنی سوی سیبش شتافت
ز بادام آن رشک سرو سهی — چو به گشت و نشنید بوی بهی
بصد لابه گفت ای فروزنده ماه — سزد گر کنی در غریبی نگاه
رخم ز آتش دل چو آبی نگر — وزین به نگر تا بیابی مگر
ترنج ترا چاشنی کرده ام — ولیکن ز سیب تو پژمرده ام
دلم بسته پسته تنگ تست — بدست آرش اکنون که در چنگ تست
بزرین ترنجم ربودی قرار — ازان سیب سیمین مرادم برار
چه نسبت کنندش به پسته دهن — که همغز باشد ز پسته سخن

شکسته دلم صید بادام تست — زباد و مست افتاده در دام تست
گل یاسمین بر بت بربری — مه لاله رخ شمسه خاوری
بگرد گلش سنبلش را طواف — سر موئیش اندر سخن موشگاف
چنین گفت کای مردمک کرده نام — ز سوزندگی پخته سودای خام
چو دهقان در بوستان بر گشاد — مرنج ار ترنجی ز شاخی فتاد
تو کوتاه دستی و نابهره مند — مران دست بر شاخ سرو بلند
ز عشق گلت میکند خار خار — بر آور چو بلبل خروش هزار
تفرج حلالست ازین شاخ و بر — که کس را نباشد بران دسترس
اگر سوی باغ آمدی در نگر — پس آنگه چو باد صبا بر گذر
ترنجی چو دریافتی در گذار — ترا با گل و سیب سیمین چه کار
ز دل گرمی است این دم سرد تو — ز صفراست این گونه زرد تو
دلت سیب سیمین تمنا کند — ترنجت ولی دفع صفرا کند
ترا صبر سازد نه شیرین رطب — به نخلت چه باشد ازین پس طلب
مرا با تو این گفتگو چون فتاد — برو کت سرو کار با خویش باد
پس آنگه رخ آورد سوی همای — که ای سرو در خسروانی قبای

شب صبح خیزان بروی تو روز | چراغ دلم را ز مهر تو سوز
زماه جهان تاب شب زیورت | درفشنده مهر از هوا بر سرت
دلم چون فتاده است در قید تو | تو صید همایون و من صید تو
غم درد ما خور که دردت مباد | سیه روی از روی زردت مباد
تو سلطانی و ما بدین در گدای | نگس بین که دارد هوای همای
در آورد شب گرد روز تو دست | ز روز رخت هیچ روزیم هست
دلم در هوایت بروزی فتاد | که روزی چنان روزی کس مباد
ملکزاده گفت ای فروزنده ماه | جهان بین جانرا بر ویت نگاه
بماه رخت کی رسد دست کس | که کس را نباشد همه دست رس
زسیمین ترنج تو نارم نصیب | مرنج ارچه سیبت ندارم نصیب
مرا از ترنج تو دوری به است | زسیبت دلم را صبوری به است
ترنجی فگندی و من مست عشق | میفگن که در نارم از دست عشق
زاشکم چو نارنج گون گشت خاک | ترنجم برفت از دل دردناک
ندادم ترکی بنار اندرم | که سیبش ندانم بدست آورم
چو زان نارپستان بر خم شد چو به | مرا نار او از ترنج تو به

چو نارش چنین میگدازد مرا | ترنج تو دانم نسازد مرا
دل نازکت گر کنون صید ماست | شکاری گرفتی که در قید ماست
شکار تو شد شیرگیری چنین | که گرد است بر شیر گردون کمین
ترا ماهی گر برون شد ز شست | بدستانت افتاد ماهی بدست
ز مهر ار مهی را گرفتی بدام | چه ماهی که ماهیست کامد بشام
مکن بی نصیبی ز روز وصال | که مهر رخت را مبادا زوال
چو دید آن پری روی زنجیر موی | که شاه از ترنجش ترش کرده روی
ز بادام بر لاله عناب ریخت | بران خاک ره از سرشک آب ریخت
چو نومید گشت از همایون همای | ثنا گفت و برگشت شد باز جای
پس انگه شهنشاه انجم سپاه | سحرگه در آمد چو خورشید و ماه
چو جمشید بر تخت زرین نشست | کله بر سر و جام زرین بدست
کمر بسته بهزاد بر پای تخت | دگر مهر شه شاه فیروز بخت
زده چنگ در چنگ رامشگران | روان گشته می بر کف دلبران
مه رو و زن رود پرداخته | ز عشاق هر دم نوا ساخته
پریچهر ترکان طوبی خرام | بیاد ملکزاده پر کرده جام

شه مهرپرور گرانمایه مهر
خروشی برآورده بر مه ز مهر

چو شمع اشک میریخت بر روی زرد
روان کرده بر روی سیلاب درد

بکف برنهاده عقیق مذاب
ز نرگس روان کرده یاقوت آب

ز مهر رخش شمسهٔ خاوری
ز جان گشته نومید از دلبری

جهان از دم آتشین سوخته
ز دل شمع گردون برافروخته

برآورده مرغ صراحی خروش
سمن عارضان جام می کرده نوش

رخ از آتش می برافروخته
گهی ساخته عود و گه سوخته

بدینگونه تا خیل شب دررسید
سپاه شه روم شد ناپدید

فرود آمد از تخت زرین همای
دلارام چو شد با آرام جای

دیدن شاهزاده همای همایون را در خواب و رو نهادن بچین

چو چشم همایون مشکین نقاب
فرو رفته یک لحظه چشمش بخواب

خوشا طلعت دوست دیدن بخواب
ولی کس نبیند بشب آفتاب

خوشا با خیال سر زلف یار
رسن بازی دل بشبهای تار

خوشا با گل و سنبل دلفروز
شب تیره بخواب بردن بروز

بشب چشم عاشق نبیند بخواب
مگر چشم معشوق مشکگون نقاب

عجب بود از تشنه خوابش برد
که در خواب بیند که آبش برد

چو شد شیرگیر آهویش مست خواب
درآمد ز پا هوشش از دست خواب

چو گلزار جنت یکی باغ دید
همه باغ پر لاله و شنبلید

یکی بوستان چون رخ دلستان
همه بوستان سر بسر گلستان

روان گشته در پای آزاد سرو
پریچهره چون خرامان تذرو

بجلوه درآورده شمشاد را
بلی راستی سرو آزاد را

پراگنده گیسوی دامن کشان
ز عنبر شکن طرّه عنبرفشان

قدش سرو بر سرو بیمنش ماه
رخش ماه و شب را برو تکیه گاه

مهش مشکپوش و شبش مشکسای
غمش جانگزای و لبش جانفزای

چو خورم بهشتی پر از رنگ و بوی
سمن بوی و گلروی زنجیرموی

خرامنده در باغ سرو بلند
خم اندر خم افگنده مشکین کمند

روان گشته با نرگس می پرست
چو گلدستهٔ دستهٔ گل بدست

پرستار با او دو نسرین عذار
یکی بر یمین و یکی بر یسار

ز زر بسته بر کوه سیمین کمر
روان کرده از لعل شیرین شکر

به بستانسرا این نوا در زدند
جهان را چو گیسو بهم برزدند

که خیزید کان حور عین میرسد — همایون فغفور چین میرسد

چو بشنید نام همایون همای — برون شد ز دست و درآمد زپای

چو سرو از بخاک رهش درفتاد — پس آنگه لب دُر فشان برگشاد

که ای مرهم ریش و آرام دل — دلم را لب دلکشت کام دل

شب زلفت از چین بشام اوفتاد — شکاریست لاغر بدام اوفتاد

من از شام در چین زلف تو قید — تو در چین و از شام آورده صید

میان تو یکموی و از موی کم — من از غم چو موی نه در موی خم

چو هندوی زلف تو بر آتشم — ز خورشید روی تو در آتشم

ز نقش رخت نسخهٔ دیده ام — چه نقشی که مثل تو نشنیده ام

من از نقش رویت در اندیشه ام — که صورت پرستی شود پیشه ام

تو در چین و نقش توام در خیال — چه نقشی که مثل تو باشد محال

تو در دل پری و من از دلبری — بگو تا کی از دلبران دلبری

دلم مدتی شد که در دست تست — گرفتار آن زلف چون شست تست

نشان تو میجویم از هرچه هست — حدیث تو میپرسم از هر که هست

ز آهوی چشم تو صید تو شد — چو آهو گرفتار قید تو شد

چه نقشی تو ای لعبت آذری — که نقشی ندیدم بدین دلبری

دلم را چو زلفت قراری مباد — مرا جز غمت غمگساری مباد

زهی قامتت سرو آزاد دل — چو دادم ترا دل بده داد دل

برین ره گر از مات یاری رسد — درین رهگذارت غباری رسد

مخور غم که این درد و غم بگذرد — چنین مگذر از ما که هم بگذرد

غم کار ما خور که غمخواره ایم — بکن چارهٔ ما که بیچاره ایم

بفریاد ما رس که فریاد ما — بگیر و ز چرخ برین داد ما

بُت ماه پیکر مه مشک موی — گل یاسمین بوی گلبرگ روی

بمه زلف عنبر شکن برشکست — به تنگ شکر نرخ شکر شکست

سر درج گوهر فشان برگشود — پس آنگه بپاسخ زبان برگشود

که ای فارغ از مهربانی و بس — چو سوسن سراسر زبانی و بس

کنون از همایون چه یاد آوری — که صید تو شد شمسهٔ خاوری

مرا چون میان گر دهان هیچ نیست — کنون با توام در میان هیچ نیست

ببازار ما دل که آن نقد تست — چه ارزد که قلب است بس نادرست

تو بر تخت شاهی و دعوی عشق — نه دانسته رمزی ز سودای عشق

مقام محبت سر تخت نیست
سر افگندگان را سر تخت نیست

اگر عاشقی ترک شاهی بده
به خون دل خود گواهی بده

دل دردمندت که دیوانه ایست
بمستی و جانبازی افسانه ایست

درین زلف مشکین چه کارش بود
کجا طاقت زخم یارش بود

که گفتت ره عاشقی پیش گیر
برو سر بنه پا سر خویش گیر

چه پیچی درین زلف پر پیچ و تاب
چه بینی درین نرگس نیم خواب

چه در خوابی ار حور عینی مرا
یقینم که در خواب بینی مرا

گر از چشمهٔ چشمت آب آمدی
کیت در چنین ورطه خواب آمدی

تو در آتشی آبت آید بچشم
زهی چشم اگر خوابت آید بچشم

همای این سخن چون بگوش آمدش
دل خسته در بر بجوش آمدش

بر آورد بانگ و در آمد ز خواب
ز چشمش روان گشت صد جوی آب

برون آمد از قصر گوهر نگار
غریوان و گریان چو ابر بهار

به که کوب سرکش در افگند زین
روان شد سوی مرز توران زمین

بری گشته از ملک و فرماندهی
ملول از سر تخت شاهنشهی

نه کس همرهش جز غم عشق یار
نه کس همدلش جز دل بیقرار

عنان داده برق زمین کوب را
قرین گشته درد دل آشوب را

بدینگونه میراند با درد و غم
پس آنگه بسر حد چین زد علم

تو نیز ای دل تنگ ازین تنگنای
برون شو که زندان فراخ است جای

چو افتاده آهوی سر در کمند
درین شهرها تا کی شوی پای بند

برو ترک این تخت آباد گیر
لب دجله و راه بغداد گیر

چو ایوب در بند کرمان مباش
چو یعقوب در بند احزان مباش

ز هر گوشه درمان دردی طلب
ز هر چشمه آب خوردی طلب

ولی صبر کن تا خلاصت دهند
جفاکش که تشریف خاصت دهند

بکرمان گرت دل ز غم جان دهد
صبوری خلاصت ز کرمان دهد

ز میدان این توسن تند خوی
بچوگان همت توان برد گوی

تو همت بر آن آر کازاده وار
برون آئی از چنبر روزگار

که این هفت فغفور تاجت دهند
خواقین گردون خراجت دهند

ولی سلطنت در گدائی طلب
نوای دل از بینوائی طلب

سلاطین گدایان این درگهند
شهان خاکبوسان این خرگهند

برو دست ازین خود پرستی بدار
چو دیوانگان سر بمستی برار

هر انکو ازین باده سرمست شد · ره نیستی یافت تا هست شد
تو گر بیدلی خیز و فرمان ببر · بده جان و از چنگ غم جان ببر
مراد دل از نامرادی برآر · ز دریای غم دُر شادی برآر
چو گل در بغلطاق دیبا مکوش · چو به سنگ می باش و پشمینه پوش
کسانیکه در نیستی خو کنند · ز هستی تبرّا چو خواجو کنند

حکایت رسیدن همای به سور بازارگان

چو لعل خور از کان برآورد سر · ز زر بسته کوه کمر کش کمر
شه مشرق از تیغ کوه تیغ زد · سر تیغ بر جوشن میغ زد
ز شیرین خور کوه فولاد چنگ · که آمد چو فرهاد پایش بسنگ
ز خاور زمین شاه شامی نژاد · بسر حد چین راند توسن چو باد
به ناگه بمنزل گهی در رسید · همه مرحله پر گل و سبزه دید
در و کاروانی پر از مرد و زن · شده بر لب آبگیر انجمن
یکی پیر فرخنده سالار بار · بسی دیده نیک و بد روزگار
ز اندازه بیرون ورا سیم و زر · به پیشش غلامان زرین کمر
نژادش ز ایران و در چین مقام · چو سعد فلک پیر و سعدانش نام

چو

چو شهزاده را دید بر پای جست · رکابش ببوسید و بگرفت دست
ثنا گفت و بنشست و پیشش نشاند · ببوسید و بر چشم خویشش نشاند
که شاد آمدی ای جوان مرحبا · شتابنده زینسان بگو تا کجا
بفرما که فرخنده نام تو چیست · مقامت کجا و مرادت بکیست
ملکزاده گفت ای جهاندیده پیر · دلم را حدیثت چو جان دلپذیر
غریبم ز اقصای شام آمده · چو آهوی وحشی بدام آمده
مرا قیس قیسان شاهیست نام · به چینم هوا و مقامم بشام
منم پور قیسان بازارگان · زبون گشته بر دست خونخوارگان
بعزم تجارت برون آمده · ولی غرق دریای خون آمده
بدان ای جهاندیده نیک نام · جهانت هوادار و بختت غلام
که چون کوس رحلت بزد کاروان · رخ آورد سوی سفر کاروان
چهل زنگی دزد با تیغ و تیر · به تن همچو قار و بدل همچو قیر
ز دریا علم سوی صحرا زدند · ز ما موج خون بر ثریا زدند
ببردند با کاروان هرچه بود · بکشتند در کاروان هرکه بود
مرا خسته را این تگاور سمند · ازان ورطهٔ خون باینجا فگند

تو هم بازگو یک بیک راز خویش
فروخوان سرانجام و آغاز خویش

که اینجا زبهر چه دارید جای
وزاینجا بسوی که دارید رای

گرانمایه سعدان بازارکان
بر و آفرین کرد و گفت ای جوان

منم تاجر دخت فغفور چین
ولیکن برادم با یران زمین

بسی گرد آفاق گردیده ام
بد و نیک و شادی و غم دیده ام

ز روم آمده رخ نهاده بچین
چو آهوی مشکین فتاده بچین

بدینجا دژی هست بر رهگذر
ز رفعت بکیوان برآورده سر

مران قلعه زرّینه دژ نام او
فلک کمترین پایهٔ بام او

درو ژند جادو گرفته قرار
فروبسته بر مرغ و ماهی گذار

کنون گر تو از ما نگردی ملول
بفرزندئ خویش کردم قبول

ولی چون مرا با تو افتاده مهر
حذر کن ازین جادوی دیو چهر

ملک را ز خود گرچه زو می نهفت
دعا کرد و دستش ببوسید و گفت

تو مخدومی و من کمین بنده ات
تو فرمانده و من سرافگنده ات

ولیکن نیندیشم از جادوی
بجادو نمایم کف موسوی

بگفت این و بر کوه پیکر نشست
چو بر کوههٔ پیل نر شیر مست

پس آنگه بزرینه دژ کرد روی
بر آهنگ جادو شده جنگجوی

رفتن شاهزاده همای بزرینه دژ و کشتن ژند جادو را

شه شهسواران کشورگشای
سپهر وقاران خورشید رای

خروشنده چون ابر پشت کوه
شده کوه از کوه پیکر ستوه

جهان دید زآتش بجوش آمده
ز تابش فلک در خروش آمده

چو جوشنده دریای ارسند روس
زده موج بر گنبد آبنوس

علمهای زرّینه پرچم سیاه
زماهی علم بر کشیده بماه

همه مار پیکر درفشان درفش
بران شقّها از حریر بنفش

جهانسوز ترکان خنجر گذار
گرفته بکف خنجر زرنگار

همه کوه پر برق بیرق نمای
همه دشت پر بیرق و برق زای

عقیقین عقابان زرّینه چنگ
زده چنگ در چرخ فیروزه رنگ

چو پیچنده ثعبان بیجاده لب
ز یاقوت پیکر ز مرجان عصب

شده شیر گردون ز شعله کباب
بجوش آمده چشمهٔ آفتاب

جهانجو چو دریای آتش بدید
دم آتش افشان ز دل بر کشید

برآشفت بر شولک باد پای
چو دریای آتش در آمد ز جای

خدارا باسمای اعظم بخواند
عنان برزد و بور سرکش براند

درآتش جهاند او هم دست کش
گذر کرد زآتش سیاوش وشر

چو بگذشت زآتش سر سرکشان
ندید از فروزنده آتش نشان

بسی آفرین خواند بر کردگار
پس انگه رخ آورد سوی حصار

زناگه برآمد یکی تیره ابر
خروشان چو شیر و غریوان چو ببر

هم اندر زمان برق جستن گرفت
دل خستهٔ شه شکستن گرفت

پدید آمد از دامن کوهسار
یکی دیو بتیاره مانند قار

بقد چون شب تیره روزان دراز
برون کرده دندان چو نیش گراز

چو پیلی شده بر پلنگی سوار
به پشتش سیه اژدهای چو قار

چو چشمش بران شاه شامی فتاد
درآمد بسوی شهنشه چو باد

بلرزید بر خویشتن شهریار
بغرید مانند ابر بهار

خدای زمین و زمان را بخواند
پس انگه زمین کوب را پیش راند

کیانی کمان را درآورد زه
برآمد ز تیر فلک بانگ زه

خدنگی برآورد و بگشود دست
کمان را بمالید و بگرفت شست

چنان زد بران پیل پیکر پلنگ
که از سهم تیرش فرو ریخت چنگ

چو جادو بدید آن کف موسوی
برو سربسر بسته شد جادوی

ز پشت دو کوه پیکر به جست
بکوه کمرکش درآورده دست

برآورد که پاره همچو باد
بیفگند بر شاه فرخ نژاد

ملک چون بدید آن گران سنگ سنگ
بجست از تکاور بسان پلنگ

بهامون درآمد ز هایل هیون
برآورد ز آن ابر بارنده خون

بزد بر کمرگاه ژند ژند
سر و دست او وشش بصحرا افگند

چو ناچیز شد جادوی خیره سر
ملک آفرین خواند بر دادگر

پس انگه بزرینه دژ رخ نهاد
بشه رخ شه چرخ را رخ نهاد

یکی کوه دید آسمانش کمر
بایوان کیوان برآورده سر

ره کهکشانش زه کهکشان
سرش سربسر بر سر سرکشان

بران قلعه همچو نیلی حصار
نکرد دست هم مرغ فکرت گذار

ورش را سپهر برین آشیان
بهامش زحل کمترین پاسبان

بران برج کیوان یکی کنگره
نهم طاق چرخش یکی پنجره

قرار نهم منظرش رزمگاه
حریم ششم غرفه اش بزمگاه

نه طارم چارمش پرده دار
ترک دار بهرام خنجر گذار

فلک نقشی از طاق ایوان او | طلایهٔ مه و مهر دربان او
مر او را ز یاقوت رخشنده در | ز یاقوت رخشنده رخشنده تر
ستاده ببام آذری پیکری | برآورده الماس گون خنجری
کمین کرده بر در یکی نره شیر | ز بالای کُه رخ نهاده بزیر
چنان بر شه شیردل حمله برد | که شمشیر شه را از پنجش ببرد
برفت از شه خسته دل هوش دل | سروشش فرو گفت در گوش دل
که هش دار کاین پیکر ماتوی | طلسم است بر گنج کیخسروی
شهنشه بغرید و بگشود دست | بزخم عمودش بهم در شکست
زناگه برآمد ز ایوان طراق | فرود آمد آن پیکر از پیش طاق
بهامون نگون در فتاد از فراز | هم اندر زمان شد در حصن باز
ملکزاده چون قلعه در باز دید | بایوان و کاخش علم برکشید
بسر جش درآمد چو سلطان شرق | خور از خجلتش در عرق گشته غرق
تفرج کنان گرد آن بارگاه | برآمد چو در برج گردنده ماه

خلاص دادن شاهزاده همای پریزاد خاقان چین را از بند جادو و گشادن گنج کیخسرو

سرای پدید آمد از لاجورد | در و چار ایوان ز یاقوت زرد

چو بتخانهٔ چین ز لفش نگار | روان بخش و دلکش چو نقش نگار
در ایوان درختی ز زر ساخته | سر از طاق کیوان برافراخته
یکی طاق فیروزه در پیشگاه | پری پیکری همچو تابنده ماه
بگیسو فرو بسته در پای تخت | بر و سایه افگنده زرین درخت
مهی غیرت شمسهٔ خاوری | بتی رشک بتخانهٔ آذری
شکر شور از شهد شکّر وشش | گهر آب از لعل چون آتشش
شبیش خادم سنبل عنبرین | مه از خرمن طلعتش خوشه چین
بپرسید شه کای بت حورزاد | بگو کیستی و ز که داری نژاد
بدینجا که آوردت ای سیم تن | چرا پای بندی بمشکین رسن
بت شکرین لعل شیرین زبان | شکرخنده کرد و گفت ای جوان
منم دخت خاقان پریزاد نام | درافتاده چون مرغ وحشی بدام
به شبگون سلاسل به بند اندرم | به مشکین رسن در کمند اندرم
مرا زند جادو کمین برگشود | و ز ایوان خاقان چین در ربود
بمکر و حیل در کمندم فگند | بزرینه ز زر در به بندم فگند
تو نیز ای بطلعت فروزنده ماه | بگو چون فتادی بدین جایگاه

که جادو درین جای دارد قرار / نیارد برین مرغ کردن گذار

بدینجای سیمرغ پر افگند / سپهدار گردون سپر افگند

برو رحم کن بر جوانی خویش / به بخشای بر زندگانی خویش

مبادا که آن جادوی نابکار / بداند برآرد ز جانت دمار

ملکزاده گفت ایمه مهربان / شب تیره ات ماه را سایبان

مرا تا نگوی ز جادو غم است / حسودت چنان باد کو این دم است

به شمشیر کین داو بستادمش / بسوی جهنم فرستادمش

مخور غم که ما را از و غم نبود / که ثعبانم از سحر او کم نبود

کنون ای پریچهرهٔ سیم بر / بگو کز همایون چه داری خبر

پریزاد گفت ای برادر خموش / که جانم برآورد زین غم خروش

به چین هر دو ما چون دو خواهر بدیم / ولی هر یک از یک برادر بدیم

از اول گرانمایه خاقان چین / بزیر نگین داشت توران زمین

ازین دیر خاکی چو محمل براند / به فغفور چین مملکت باز ماند

چو زلف همایون مه خوشخرام / درازست گر قصه گویم تمام

کسی را چو من بخت واژون مباد / دل خسته در ورطهٔ خون مباد

تو نیز از همایون سیمین بدن / چو بیگانه از چه رانی سخن

ملک حال خود یک بیک شرح داد / که چون در کمند همایون فتاد

دگر گفت کای سرو بسته دهن / جمال تو فال همایون من

چو آن ترک سیمین بر سنگدل / جهان تنگ به چشم است و من تنگدل

برو راز خویش از چه پیدا کنم / وزو کام دل چون تمنا کنم

بگفت این و آتش ز دل برفروخت / بت لاله رخ را بر و دل بسوخت

بلولو چنان لعل میگون بخست / که از چشمهٔ نوشش آتش بجست

ز بادام گلبرگ را آب داد / به فندق سر زلف را تاب داد

پس آنگه شکرخای شیرین سخن / شکر ریخت از شهد شکر شکن

سر درج یاقوت بگشود و گفت / که مشک تتاری نشاید نهفت

چه پوشیده داری ز من ماجرا / که این درد را از من آید دوا

اگر دور گردون بچینیم برد / سوی شاه توران زمینم برد

وزین کوه سرکش بهامون رسم / دگر ره بقصر همایون رسم

رسانم دلت راز دلبر بکام / برون آرمت همچو آهو ز دام

ملکزاده بر وی ثنا گسترید / پس آنگه ز قیدش برون آورید

زمانی نگشتند با یک دگر   رسیدند ناگه بقصری ز زر
ز فیروزه دیدند ایوان چهار   درو سیگون قبه زرنگار
فکنده درو کرسی لعل فام   نهاده برو لوحی از سیم خام
نوشته بران لوح سیمین بزر   که ای تاجور شاه عالی گهر
همای همایون پیروز بخت   که زیبد سپهر و بهت تاج و تخت
چو زرینه دختر را سخر کنی   طلسمش بفرزانگی بشکنی
چو این قبه سازی هما آشیان   فرو شو بدین پایه نردبان
که تا گنج کیخسرو آری بچنگ   برآری سر از چرخ فیروزه رنگ
بران ای جهانگیر گردن فراز   که گردد بدست تو این گنج باز
چو برخواندی این لوح سیمین تمام   ز ما بر تو بادا درود و سلام
ملکزاده چون چشم را کرد باز   بزیر زمین دید راهی دراز
ز مرمر درو پایه ها ساخته   همه خشت زرین در انداخته
فرو شد بدان پایه فرخنده شاه   وران نکته ها کرد یکیک نگاه
دری دید عالی ز سنگ رخام   برو قفلی افگنده از سیم خام
بیازید بازو و بگشود دست   در و قفل سیمین بهم در شکست

پدید آمد ایوان زرین چهار   چو بتخانه چین همه پر نگار
چهل خم درو پر ز لعل و گهر   همه در کشیده بزنجیر زر
بران هر یکی گوهر شبچراغ   درخشنده هر یک چو در شب چراغ
چو آن دید خورشید گردون رکیب   ببالا برآمد دگر از نشیب
پریزاد را بر نگار و نشاند   ز جزعش دُر و لعل بر سر فشاند
پریوش چو خورشید و گلگون چو ابر   ملک چون بهامون خروشنده ببر
یکی همچو بلقیس دور از سبا   یکی چون سلیمان ز هدهد جدا
یکی همچو مه بر سر کوهسار   یکی سایه مانده از مهر یار
یکی آفتابی رسیده بکوه   یکی ذره گشته از غم ستوه
یکی مهد زر بسته بر پشت پیل   یکی بر زر از دیده باریده نیل
یکی صبحی از بام سر بر زده   یکی صبح تا شام بر سر زده
یکی حوری از جنت افتاده دور   یکی در جهنم ز سودای حور
یکی چون پری خسته از دست دیو   یکی را چو دیوانه در دل غریو
چنین تا رسیدند با قافله   علم برکشیدند بر مرحله
همه کاروان گوهر افشان شدند   بپای فرس شان سر افشان شدند

چو آگه شد آن سپهسالار بار
روان گرد بر شاه مهوش نثار

بخرگه درآوردشان بزم ساز
فرو گفت شهزاده آن قصه باز

که این خرگه جای آرام نیست
مرا جز بزرینه دژ کام نیست

سبک برنشینید از ایدر کنون
گران کوه سرکش به پشت هیون

بهامون کشیم آن گرانمایه گنج
فرامش کنیم آنهمه درد و رنج

بگفت این و بر شولک که سرین
برآمد چو مه بر سپهر برین

همه برنشستند گندآوران
شتابنده بر پشت که پیکران

ببابل هیون برفگندند رخت
بسرعت براندند چون باد سخت

علم برکشیدند بر تیغ کوه
ز که پیکران کوه گشته ستوه

خروشان بزرینه دژ در شدند
بایوان ز نزد بداختر شدند

بهر گوشه قصری ز زر یافتند
بهر گنج گنج دگر یافتند

تفرج کنان گرد آن بارگاه
بگشتند با شاه گیتی پناه

پس آنگه بگنج اندرون تاختند
ز یاقوت و زر دژ بپرداختند

چو شه گنج زرینه دژ برگشاد
جهان را بشد گنج قارون ز یاد

هزار و صد اشتر پر از سیم و زر
دو صد اشتر بردعی پر گهر

چو عود قماری و دیبای چین
چو یاقوت رمّان و درّ ثمین

چو فیروزه سبز و مشک ختن
چو لعل بدخشان عقیق یمن

به پشت ستوران دریا گذار
بهامون کشیدند از کوهسار

همه ره هیونان البرز ران
شتابنده در زیر بار گران

همه کوه در کوه هامون نوند
جرس برکشیده بچرخ بلند

از آنجا علم سوی هامون زدند
بسی طعنه بر گنج قارون زدند

پس آنگه علمها برافراشتند
بآهنگ چین راه برداشتند

رسیدن شاهزاده همای و سعدان تجار و پریزاد به چین

چو سلطان انجم برآمد پگاه
ز ماهی سلّم شده تا به ماه

تبیره زن از کوهه زنده پیل
بغرّش درآورد کوس رحیل

گرفته زمام شتر ساربان
گرفته جرس ناله در کاروان

هیونان زرین جلاجل چو کوه
به پی کرده کوه و بیابان ستوه

نگاور نوندان چو پیل مست
به پویه ز باد صبا برده دست

پریزاد مه پیکر سیم بر
چو خورشید رخشنده در مهد زر

ز شعر سیه بسته بر گل نقاب
ز سنبل شب افگنده بر ماهتاب

شکر لب چو گل در شکر گون پرند
شکفته بشیرین شکر نرخ قند

بت پرنیان پوش محمل نشین
سمنبر پریزاد خاقان چین

نشسته بزرین عماری چو ماه
روان در رکابش گرانمایه شاه

بپویه درآورد هامون نورد
تکُه پیکر از کُه برآورده گرد

بموی همایون همایون همای
شتابنده چون باد بر بادپای

چو طاوس زیب پر افراخته
بابر بلند آشیان ساخته

بگرد عماری طوافش مدام
چو حجاج بر گرد بیت الحرام

چو در زلف شب چین در انداختند
علم بر در چین بر افراختند

بیک منزلی خیمه زد ساروان
همه چین بجوش آمد از کاروان

چمان ره نورد زمین کوب شان
خروشان درای دل آشوب شان

برون آمد از هودج زرنگار
چو رخشان مه از هودج ابر بهار

چو بلقیس ثانی زرینه مهد
برآمد در آمد سلیمان عهد

بخرگه درآورد و پیشش نشاند
بر مردم چشم خویشش نشاند

جهاندیده آن پیر سالار پیر
فرستاد سوی شهنشه بشیر

که اینک پریزاد خاقان رسید
چو گل باز سوی گلستان رسید

چو یوسف رخ از مشرق گرد راه
برون آمد از چاه کنعان پگاه

خروش عزیزان برآمد بشهر
بجولان در آمد زلیخای دهر

شگرفان برون آمدند از حرم
بصحرا زدند از شبستان علم

بایوان رساندند خورشید را
نگین باز دادند جمشید را

دگر ماه تابان برآمد به برج
گرانمایه لولو درآمد بدرج

تذروی برون جست از چنگ زاغ
بپرواز شد تا باطراف باغ

گوزنی در افتاده از پشت کوه
شده از کف زنده پیلی ستوه

برو سایه افگند فر همای
دگر سر برآورد شد باز جای

پریزادهٔ خفته در گلشنی
زبون گشت بر دست آهرمنی

برآمد قضا را یکی تند باد
ز چنگال آن آهرمن در فتاد

مگر آهوی بر لب آبگیر
فتاده به چنگال شیری اسیر

چو بشنید بانگ زمین کوب شاه
برون جست و شد تا بآرامگاه

غزالی بسر چشمهٔ خفته بود
برو شرزه شیری کمین بر گشود

درافتاد در چنگ آن شیر مست
ولیکن چو روبه که دامش بخست

پریزاد چون شد بر شاه چین
بطرف چمن باز شد یاسمین

گرانمایه سعدان روشن ضمیر — که بختش جوان بود و تدبیر پیر
هم اندر سرایش یکی باغ بود — کز و روضهٔ خلد را داغ بود
بز و خیمه بر لب آبگیر — فگنده از زبرجد کیانی سریر
در آورده شه را به بستان سرای — ترنم سرا گشته و دستان سرای
چو گردون شتابان شهنشاه شرق — بزیرش جهنده براقی چو برق
در آمد بایوان بازارگان — چو سوی حمل شاه سیارگان
باورنگ فیروزه گون برنشست — ز یاقوت رخشنده ساغر بدست
ز نوشین لبان جام نوشین گرفت — ز خوبان چین زلف پر چین گرفت
بیاد همایون قدح نوش کرد — غم و محنت ره فراموش کرد

گفتن پریزاد احوال خویش را با همایون و صفت شاهزاده همای کردن

شنیدم که طغرا کش این مثال — چنین زد رقم بر مشاهیر حال
که آن مرغ کز آشیان کرد یاد — ببرج همایون نشیمن نهاد
پرپوشش پریزاد را باز یافت — سهی سرو شمشاد را باز یافت
بپرسید کای جان شیرین من — بروی تو روشن جهان بین من
که بردت چو شمع از شبستان خویش — که آورد بازت بایوان خویش

که بردت چو گلدسته از بوستان — که آورد بازت سوی گلستان
پریزاد بت روی شیرین سخن — سهی سرو گل روی سیمین بدن
گهربار شد لعل گوهر کشش — شکر ریز شد شهد شکر وشش
بسی دُر بالماس دیده بسفت — پس آنگه زمین را ببوسید و گفت
که ای شاه خوبان چین و چگل — روان بخش جان و دل افروز دل
بصد وجه روی تو گلزار جان — بصد باب کوی تو بازار جان
ترا بر دل از کس غباری مباد — بجز دلربائیت کاری مباد
مبیناد چشم تو غبن الکمال — میاراد حسن تو روز زوال
مشوراد بر نرگست خواب صبح — که برد آتش چهر تو آب صبح
غلام قدت سرو آزاد باد — پریشانی زلفت از باد باد
حدیثم مپرس ای مه دلنواز — که چون زلف پر چینت آمد دراز
شبی زند جادو کمین برگشود — مرا همچو باد از زمین در ربود
بزرینه دژ برد و محبوس کرد — که خاکش زر است و زمین لاجورد
چه گویم که دور از تو چون بوده ام — ز دل غرقه موج خون بوده ام
قضا را جوانی بد آنجا فتاد — که بختش جوان و قضا بنده باد

برآورد مرغ سعادت نوا — درآمد همایون همای از هوا
ز شهپر مرا سایه بر سر فگند — ز قیدم برآورد بگشود بند
چو بلبل بگلزار بازم رساند — ز مردون بعمر درازم رساند
چه گویم جوانی چو سرو سهی — فروزان مهی ز آسمان مهی
سواری چو آتش بر اسپی چو باد — که چون او بمردی ز مادر نزاد
فریبرز بروی سیاوش وشی — شهی سرفرازی سری سرکشی
منوچهر چهری فریدون فری — جهانگیر گیری سکندر دری
بلب دستانی برخ فرخی — فروزنده رای شکر پاسخی
درافشان عقیقی درخشان مهی — همایون همای جهان جو شهی
شهی آهنین چنگ زرین کمر — چو دریا گهربخش و روشن گهر
شه چرخ را رخ نهاده برخ — شهان پیش اسپش فتاده برخ
علم بر رواق زبرجد زده — کله گوشه بر فرق فرقد زده
خورش کمترین گوهری در کمر — مهش کمترین کوکبی بر کمر
ارم نقشی از رزمهٔ بزم او — قیامت نموداری از رزم او
نسب کوی از تخمهٔ اردشیر — حسب کوی افزون تر از نره شیر

هنوزش بگلبرگ ریحان نرست — هنوزش خضر آبحیوان نخست
هنوزش نیامد ز شکر نبات — ندادش هم از مشک اذفر برات
هنوزش ز گل بر رخ لاله داغ — هنوزش چمن خالی از پر زاغ
فروهشته از شاخ عرعر کمند — نگون رسن عرعرش پای بند
ز مشکین کلاله گلش مشکپوش — شبش روز فرسا و لب میفروش
بر شکرش آب آب نبات — زند خاک در چشم آب حیات
اگر زانکه گیرند یاری همو — وگر مهر ورزند باری همو
ولی با همه خوبی و دلبری — هوای تو کردستش از دل بری
ز خون دلش دیده دریا شده — خراس فلک زیر و بالا شده
ز نقشت مگر نسخهٔ یافتست — که روی از مه و مهر برتافتست
نشان تو جوید بهر کشوری — خیال تو بیند بهر منظری
چو خالت بسوی خطا رخ نهاد — چو مشکین کمندت بچین اوفتاد
کنون از دو عالم طلبگار تست — چه باد بهاری هوادار تست
دلش مسکن اکنون که زلفت شکست — بدست آرش اکنون که آید بدست
نشاید کز و باز گیری نظر — که چشم و رخت برد زو خواب و خور

دل و دین بسوی تو بر باد داد   چو هندوی زلفت بآتش فتاد
غریب است و از رحمتت بی نصیب   گرش رحمت آری نباشد غریب
سخن هرچه زینگونه دانست و گفت   گهرها چه زیبسان توانست سفت
دمش در ره مهرپرور گرفت   دلش مهر ویرا نه از سر گرفت
قدح نوش میکرد و میکرد گوش   بهوش سخنهای او داده گوش
که از حال شهزاده آگاه بود   دلش با وی و دیده همراه بود
که ناگه بتوران زمین اوفتد   بایوان فغفور چین اوفتد
که کار آگهانش هم از گرد راه   خبر کرده بودند ز احوال شاه
ولی آشکارا نمیکرد راز   نمیگفت با هر کس این نکته باز
به بیچاره گفت ای مه مهربان   دلم را روان بخش و تن را روان
دگر بار زینسان سخنها مگوی   وزین پس درین راه تیره مپوی
خرد هرچه بپسندد آنرا پسند   وزین هیچ نگشایدت لب ببند
زبادام چشمان بسته دهن   چه گوی که بیمغز باشد سخن
اگر چون قدش عرعری بر نخاست   مگو زانکه بر کار ما نیست راست
اگر کاکلش عنبر افشان بود   سخن گفتن از وی پریشان بود

وگر زانکه مویی شگافد به تیر   بموی کمان ابرویش برمگیر
مرا زانچه گر خسروست ار گدای   همایون نسنجد به پر همای
کمانی چو ابرویش ار کس ندید   کمانم نیارد بابرو کشید
بمردی گرفتم که روئین تن است   نه آخر کنون در چه بیژن است
چو بیژن اگر با تو همره فتاد   سرش بر نه اکنون که در چه فتاد
گرفتم که سلطان مصر است نیز   نباشد چو یوسف بر ما عزیز
اگر عاقلی همچو دیوانگان   مکن آشنائی به بیگانگان
بیا تا یک امشب برانیم شاد   ز دوران گیتی نیاریم یاد
بمی تازه داریم عهد کهن   نگوئیم جز قول مطرب سخن
بگفت این و جام عقیقین بخواست   که بی باده کار طرب نیست راست
بدو داد کین جام می نوش کن   همه رنج و سختی فراموش کن
پریزاد بگرفت و می درکشید   پس آنگه مغنی نوا بر کشید
بپرده سرای بانگ پرده سرای   در افتاد در سر می جان فزای
پریچهرگان در می آویختند   زدند آب و آتش برانگیختند
چنین تا برآمد ز بلبل نفیر   بر آورده مرغ سحرخوان صفیر

رفتن شاهزاده همای بیارگاه فغفور چین و دیدن همایون را

چو بر زد علم خسرو چین ز زنگ / برون آمد آئینهٔ چین ز زنگ
سر سروران شاه شامی نژاد / ز طرف شبستان برآمد چو باد
بدریا بر گور سم بر نشست / کمر بست چون کوه و خنجر بدست
جهانگیر چون شاه سیارگان / شتابنده با پیر بازارگان
بآئین و رسم فریدون و جم / بایوان فغفور چین زد علم
یکی بارگه دید سر در سپهر / درخشنده از روشنی همچو مهر
سراپرده بر کشیده بماه / زده تخت فغفور بر پیشگاه
ستاده شه خلخ و کاشغر / بیک آماجش از پیشگه دورتر
چو جیپال و قیصر دو صد بنده پیش / بهر جا ز حیرت سر افگنده پیش
دو رویه غلامان زرین کلاه / زده صف بگرد در بارگاه
جهانجوی شاهان کشورگشای / برسم غلامان ستاده بپای
جهانسوز ترکان فغفور تاش / زده بر فلک نعرهٔ دورباش
سرائی و شاقان مجلس فروز / گهی عود سازو گهی عود سوز
ترنم سرایان ترنم سرای / خروشان صراحی بپرده سرای

گره گیر مویان نسرین بدن / زمو بسته بر سرو سیمین رسن
شکرلب شکرفان شیرین چو قند / برافگنده بر مه شکرگون پرند
روان کرده می در بلورینه جام / بگردش درآورده ساغر مدام
نشسته شه شرق بر تخت عاج / ز یاقوت رخشنده بر فرق تاج
بساطی فگنده ز دیبای چین / مرصع ز یاقوت و درّ ثمین
درآمد همای از در بارگاه / ز گوهر بسر بر نهاده کلاه
بخدمت زمین هفت جا بوسه داد / ثنا گفت و آنگه زبان بر گشاد
که شاها پرستار بادت جهان / سر افگنده پیشت کهان و مهان
چو خورشید تیغت جهانگیر باد / خدنگت چو تیر آسمان گیر باد
ز مهر تو روشن دل آفتاب / بلند از تو دیهیم افراسیاب
پس آنگه برافشاند بر شهریار / طبقهای گوهر برسم نثار
ز لعل بدخشان و درّ گهر / ز یاقوت و فیروزه و سیم و زر
بسی پیشکش کرد در پیشگاه / وزان خیره گشتند شاه و سپاه
چو آن پیلتن پیش شه رخ نهاد / سبک شاه فرخ رخش دست داد
ببوسید دست شه و پای تخت / ببوسید شاه فروزنده بخت

که سعدان بگو کین جوان از کجاست ‌ ‌ ‌ که سروی چنین رستن بر نخاست

زمین را ببوسید سعدان پیر ‌ ‌ ‌ ثنا گفت بر شاهِ روشن ضمیر

که شاها جهان در پناهِ تو باد ‌ ‌ ‌ زمین تخت و گردون کلاهِ تو باد

قمر عکسی از شمع خلوتگهت ‌ ‌ ‌ فلک نقشی از دامن خرگهت

بدان ای جهانگیر فرخنده رای ‌ ‌ ‌ پدر بر پدر شاهِ کشورگشای

که چون دور گردون بجنبید دواند ‌ ‌ ‌ باقصای شام برادر بماند

کنون مدتی شد کزین خاکدان ‌ ‌ ‌ برون رفت و ماند ازوی این نوجوان

چو بر صوب شام گذار او فتاد ‌ ‌ ‌ مر او را سفر اختیار او فتاد

بعزمِ زمین بوس این بارگاه ‌ ‌ ‌ کمر بست و آورد رخ سوی شاه

پس آنگه چو سوسن زبان بر گشود ‌ ‌ ‌ فرو خواند از رازهایش هر چه بود

ز حالِ پریزاد سیمین عذار ‌ ‌ ‌ ز ترفندِ طلسمات روئین حصار

ملک آفرین کرد و بنواختش ‌ ‌ ‌ سر از طاق گردون بر افراختش

ملکزاده از بادهٔ شوق مست ‌ ‌ ‌ چو بدری بصدر ملک بر نشست

شهنشه جام می داد و بنشاند پیش ‌ ‌ ‌ بفرمود تشریفش از خاص خویش

کیانی کلاهش بسر بر نهاد ‌ ‌ ‌ بمنشور و گنجش بسی وعده داد

پس آنگه چو جم جام بر داشتند ‌ ‌ ‌ ز زرین قدح کام بر داشتند

نواساز مستان نوا بر گرفت ‌ ‌ ‌ بزد چنگ و بربط ببر در گرفت

وشاقان شیرین لبِ باده نوش ‌ ‌ ‌ بپرده سرا در فگنده خروش

مه ساقی از لعل خورشید فام ‌ ‌ ‌ چو خورشید در گردش آورده جام

شده توده در نقلدانهای سیم ‌ ‌ ‌ بجای شکر لعلِ دُرِّ یتیم

زده طعنه شیرین لبان بر شکر ‌ ‌ ‌ زده دست گُلپیکران بر کمر

گلستان گشته در پای شوخان شنگ ‌ ‌ ‌ سرِ زلف شبگون و گیسوی چنگ

مغنی بمالید گوشِ رباب ‌ ‌ ‌ بگردش در آورد ساقی شراب

اثر کرده در شاه و شهزاده می ‌ ‌ ‌ زده چنگ در نای ناهید نی

شکرخند ترکان شیرین عذار ‌ ‌ ‌ گرفته بکف مجمرِ زرنگار

بسر بر شده دود دل عود را ‌ ‌ ‌ زده عود صد طعنه داود را

شرابِ عقیقین و بانگ سرود ‌ ‌ ‌ لبِ لعل ساقی و آوای رود

ز جانِ حریفان ربوده قرار ‌ ‌ ‌ ز دستِ ندیمان برون برده کار

تبانی کز آتش ندیدند دود ‌ ‌ ‌ ز گیسو بر آتش فگندند عود

پریچهرگان ساغرِ مل بدست ‌ ‌ ‌ سمن عارضان دسته گل بدست

ز هر گوشه سروی خرامان شده / ز هر برج ماهی درخشان شده
بهر جانبی سر فرو برده مست / بیغمای دلها برآورده دست
بهر گوشه ترکی خطای نژاد / فکنده بچین زلف زنگی نهاد
مه آتشین چهره ساغر بدست / بتِ عنبرین طره مجمر بدست
سبک روح ترکان نازک میان / شده سرگران از شرابِ گران
بتان مست و در ساغر آویخته / قدح رفته از دست و می ریخته
مه ساقی افتاده مست و خراب / برون رفته از چنگ مطرب رباب
اثر کرده در شاه دلداده می / برآورده گلنارش از باده خوی
می از چنگ نوشین لبان کرده نوش / بچنگ ترنم سرا داده هوش
چو نرگس سر افکنده مست و خراب / شده نرگسِ جادویش مست خواب
می دوستکامی بکف برنهاد / بنوشید و آنگه زمین بوسه داد
ملک را ثنا گفت و برپای خاست / روان شد چو سروی خرامنده راست
برون آمد از قصر فغفور شاه / که تا رخ نهد سوی آرامگاه
ز ناگه برون آمد از پیش طاق / بتی چون مه از لاجوردی رواق
بهشتی روان بخش طوبی خرام / بهشتی مثالِ قیامت قیام

قصب پوش ماهی بطلعت چو حور / قصب بسته بر ماه گیتی فروز
نموداری از خلد عنبر سرشت / برفتار طاوس باغِ بهشت
چمان چون خرامنده سرو چمن / درخشان چو رخشان سهیل یمن
جهش در شبِ تار و آتش در آب / چمن برگ در مشک و در مشک تاب
شکسته جبین عارض سیم بر / به تنگِ شکر زنخ تنگِ شکر
نهاده ز شیرین لبِ جان پناه / نمکدانی از قند بر قرص ماه
دو چشمش دو هاروت جادو فریب / ربوده ز جادوی بابل فریب
تذروی به غبغب مطبق شده / ترنجی ز نخلش معلق شده
غزاله غزالی غزل گوی او / هژبران شده صید آهوی او
شبش سایبان بسته بر طرف ماه / زده حلقه بر مه دو مارِ سیاه
روان گشته آب از چه بابلش / حبش هندوی زنگی مقبلش
دو هندوی پرچینش پرچین شده / سر افکنده پرچین و در چین شده
گره کرده بر لاله مشکین کمند / شکسته بشیرین شکر زخ قند
کشیده کمان بر قمر زابرویش / ستاده پریزاد در پهلویش
درخشان دو رخشان چو شمس و قمر / درافشان دو لبشان چو شهد و شکر

برفت از خبر شاه گیتی گشای
برون شد ز دست و درآمد ز پای

بدانست کان ماه گلچهر کیست
بت نوش لب ماه بی مهر کیست

همایون بتی رو مه پیکر است
که با وی پریزاد سیمین بر است

چو چشمش بران حور پیکر فتاد
چو سیمین ستونی ز پا در فتاد

چو بگذشت یکساعت آمد بهوش
ز ماهی برآورده بر مه خروش

ز سودای جانان فغان درگرفت
دل از جان شیرین روان برگرفت

نظر کرد بر غرفه پیشش ندید
طلب کرد و بر جای خویشش ندید

کله چون مه از مهر بر خاک زد
ز حسرت گریبان جان چاک زد

ز سوز جگر آتشی برفروخت
نهم اطلس سبز چرخی بسوخت

دلش باز میداد سعدان بسی
کز و مهربان‌تر نبودش کسی

چو سعدان بپرسش بسی پند داد
غریوان بآرامگه رخ نهاد

چو زلف همایون قرارش برفت
ز خون جگر آب کارش برفت

بگریه دل سنگ را آب کرد
جهان را ز دل غرق خوناب کرد

چو سنبل قدش راستی خم گرفت
ز سیلاب چشمش زمین نم گرفت

عاشق شدن همایون بر شاهزاده همای

همای همایون چو پر برفراخت
نشیمن در ایوان فغفور ساخت

ز کار آگهان خادمی نامور
خبر برد سوی همایون مگر

که شهزاده مهمان شه آمده است
عطارد بایوان مه آمده است

پریزاد گفت ای بت سیم تن
شه خوبرویان چین و ختن

بیا تا برآریم بر قصر شاه
تفرج کنیم اندران بزمگاه

نهانی نشینیم بر طارمی
بخلوت برآریم با هم دمی

که خورشید شامی مه پیکر است
بیاد لبت باده دارد بدست

شه شرق فغفور گردون جناب
نشسته است بر تخت افراسیاب

ز کیخسروانی که برخاستند
بدینگونه بزمی نیاراستند

همایون چو بشنید برپای خاست
روان گشت چون سرو گفتا رواست

ولیکن مبادا که بیند کسی
کزین معنی اندیشه دارم بسی

برفتند بازی چو کبک از دره
زدند از حرم خیمه بر پنجره

چه دیدند بزمی چو خلد برین
پر از ماه رویان چو حور عین

خروشان ملکزاده چون پیل مست
برون رفته از دست و ساغر بدست

برآورده خوی ماهش از تاب می
ز لعل لبش ریخته آب می

زمو مشک بار غوان بیخته / ببوی دو صد زنگی آویخته
بگرد گل از سنبلش سلسله / زده حلقه بر مشتری سنبله
چو گوی کمر بسته بر شاخ سرو / همی شسته لب را چو خون تذرو
کله کج نهاده چو فرخاریان / میان تنگ بسته چو بلغاریان
چو مه در برش آسمانی قباه / چو خور بر سرش خسروانی کلاه
دو ابروی مشکینش از دلبری / کشیده کمان بر مه و مشتری
همایون چو آن لاله رخ را بدید / چو لاله دل خسته در خون کشید
رخش دید و از خون در آتش فتاد / چو شمع از غمش دل بر آتش نهاد
ز باغ رخش برگ خیری بدست / بخون جگر برگ خیری بشست
سهی سروش از غم چو چنبر بماند / چو سرو سهی دست بر سر بماند
بخیری بدل کرد گلنار را / بخون در نشاند آن دو خونخوار را
دو برگ گلش گشته زرینه پوش / دو درج عقیقش دو کان جوهر فروش
بلولو خراشید عناب را / به فندق تراشید مهتاب را
ز طارم به خلوت سرا برده مهد / ز یاقوت شیرین روان کرده شهد
پری زاد را گفت کای پر فریب / چه کردی که بردی ز جانم شکیب

بکندم بر آتش نهادی مرا / بافسوس بر باد دادی مرا
دمم دادی و در دمم سوختی / ز غم در دلم آتش افروختی
رهی با غمم آمد که پایانش نیست / فتادم بکاری که سامانش نیست
بدین غم تو ام رهبری کرده / ز جانم درین ره بری کرده
ولیکن چه درمان که خود کرده ام / خطا کرده ام نیک و بد کرده ام
شدم صید شیر افگنی شیر گیر / که از صید شیران ندارد گزیر
همانم که چون مه ببام آمدم / تو گوئی چو ماهی بدام آمدم
چو بر مه فگندم ز عنبر کمند / چه افتاد کافتادم اندر کمند
ندارم برون از تو فریاد رس / کنونم درین ورطه فریاد رس
بفرما که گوئی حبیبم کجاست / چو بیمار گشتم طبیبم کجاست
پریزاد گفت ای بت حور زاد / ز مهر رخت چشم بد دور باد
پریچهر ماهی که دلدار تست / مخور غم که از جان گرفتار تست
منه درد بر دل که دردت مباد / جگر گرمی از آه سردت مباد
اگر مرغ باشد بدام آرمش / وگر صبح گردد بشام آرمش
چو مشکین سلاسل پریشان مباش / چو مهر از جگر آتش افشان مباش

کنون باده برکار ما ریختست — که بر جان ما گرد غم بیخت است
بیا تا همی شاد داریم دل — ز بند غم آزاد داریم دل
می تلخ چون جان شیرین نهیم — بتلخی چرا جان شیرین دهیم
خوش آمد ازین سرو آزاد را — نگار ختن شمع دلشاد را
ز گل عارضان جام گلگون بخواست — ز می خون چشمان پر خون بخواست
سمنبر بتان در می آویختند — سمن بوی اندر قدح ریختند
پری پیکران مجلس آراستند — طرب را فزودند و غم کاستند

خطاب کردن شاهزاده همای با شمع وزاری کردن

چو بنشست شمع زمردلگن — بپوشید چهره عروس ختن
شه مشتری روی خورشید رای — مه مهرپرور همایون همای
قد طوبی آسا ز غم خم زده — دمش دم ز دود جهنم زده
ز سودای جانان بجان آمده — ز افغان دل در فغان آمده
نهاده یکی شمع سوزنده پیش — سر افگنده چون شمع در پای خویش
ز بس کز دل خسته آتش فروخت — بر شمع سوزنده را دل بسوخت
چه گویم که آن لحظه چون میگریست — که با شمع میگفت و خون میگریست

که ای تابناک اختر انجمن — سرافراز گردن کشی تیغ زن
توئی قایم اللیل شب زنده دار — گر امشب بمیرم تو شب زنده دار
چو از پا فتادم تو بر پای باش — ببالین من پای بر جای باش
ز سوز جگر ناگزیرم چو تو — دمی گر نسوزم بمیرم چو تو
تو آن برق زن بیرق بارقی — که شب تا سحر در تب محرقی
چو لاله همه خون دل میخوری — از آن رو چو سوسن زبان آوری
فروزنده سرفرازنده — درازی نجامت گدازنده
چو از آتشت کار دل درگرفت — دل آتشین کارت از سر گرفت
بآتش زبانی مده سر بباد — که کار تو با آب چشم او فتاد
شب افروز شب زنده داران توئی — چراغ دل و نور یاران توئی
اگر رشته جان بسوزد ترا — دل آتشین بر فروزد ترا
گر از سوز دل گوئی یک نکته باز — زبانت ببرند در دم بگاز
ز سر آتشت در دل و تن زنند — نشانند بر نطع و گردن زنند
مزن دم که وابسته یک دمی — چو در دم بمیری چرا خرمی
توان سرفراز و سرافگنده — که سر باختی هم چنان زنده

ترا حکم جان بر پروانه هاست | که چندینت پروانه در خانه هاست
چو پروانه داری بگویم بشمع | که در بر که میر مجلس منم
به پروانه نور از تو گیرد چراغ | ولی هست پروانه را از تو داغ
چو ضحاک گشتی بعالم علم | ولی دم زنی هر دم از جام جم
درفشان درفش ار برافراختی | ز آتش چرا تاج زر ساختی
تو ضحاکی و مارت از دوش خاست | ولی نیش از چشمهٔ نوش خاست
مزن دم که خود خون خود میخوری | مکش سر که خود آب خود میبری
چو فرهاد در عشق شیرین بمیر | وگرنه برو ترک شیرین بگیر
چو مجنون بسودای لیلی مناز | چو فرهاد بر جان شیرین بباز
تو کافوری و جا دست عنبرست | عجب جوهری کافتشت درخورست
زنی دم ز خلوت نشینان شام | که در روی سجاده داری مقام
صوامع پر از گریه و سوز تست | پر از دود آه جگر سوز تست
ترا تا که در کنج خلوت نشاند | مرقع که دادت که مقراض راند
ریاضت کشی جام نوشین بنوش | برهنه تنی دلق شمعی بپوش
گدائی که پروانه همخوانه است | که بر روی سجاده بنشاندست

برین گریه و سوز بر خود مخند | برو گریه و اشک گرمت مبند
گهت می فروزند و گه میکشند | گهت می نشانند و گه میکشند
ترا چون سر و کار با آتش است | دل آتشینت با آتش خوش است
گر آتش بجان باز گیری رواست | ور از آتش دل بمیری رواست
کشی خنجر تیز و پوشی کفن | زبان آوری سرکشی بی سخن
گرت ساختند از چه رو سوختند | بکویت کشیدند و افروختند
ترا با خور و خواب نبود سری | مرا از چه پروای خواب و خوری
شبم را تو دود افگنی دود ده | که دود افگنم بود و نابوده
چه مرغی که بی بال گیری هوا | ولیکن چو بلبل نداری نوا
اگر پر برآری پرت برکنند | وگر سر برآری سرت برکنند
تو آن شب نشینی که تا خاستی | زدی راستی را دم از راستی
مگو سر پروانه پیش کس | که پروانه روشن تو خوانی و بس
شبها ترا از آن محرمی در حرم | که شب زنده داری و ثابت قدم
گهی دم ز کافور و عنبر زنی | که از روشنی لاف عنبر زنی
چه خوش در گرفتست کارت بشام | ولیکن بمیری بیکدم ببام

بشامت کشند و بامت کشند
دگر سرکشی از سرت برکشند

نشانند بر روی نطعت ببزم
کشندت ولیکن بهنگام رزم

ازان تا سحر خون دل میخوری
که با آتش دل بسر میبری

هوا بر سرت زد برهنه مخیز
سرت شد بباد آبرویت مریز

ببازار زارت برآویختند
بکاشانه بردند و خون ریختند

چه بندی بیک رشته چندین امید
که هر دم بلرزی ببادی چو بید

چو پروانه در پیش میرد ترا
دود اشک دامن نگیرد ترا

ترا خود سر مهر دانم که نیست
دلت مهربان هم نخوانم که نیست

ولیکن تو هم پای بندی چو من
که گریی و برگریه خندی چو من

دُر از دیده در دامن افشانده
ولی پاکدامن کجا مانده

درین بود کز گوهرین شمعدان
زبانه زد این شمع آتش فشان

چو زد شمع خاور ز مشرق شعاع
شب تیره را کرد گردون وداع

هوا لاف سرچشمهٔ نور زد
زمانه دم از گرد کافور زد

درآمد ز در خادمی همچو ماه
شتابان ز ایوان فغفور شاه

که برخیز و منشین بپای دمی
بکُه کوهه خاره سم برای

که شه عزم نخچیر دارد کنون
بنه رخت زند خیمه از چین برون

شهنشه روان گشت گفتار راست
که فرمان فغفور فرمان رواست

بادهم برآمد چو سلطان شرق
بایوان شه رخ نهاده چو برق

ز ناگه ز هر کو برآمد خروش
ز خوبان چین چین درآمد بجوش

ز هر سو شتابان پری پیکری
ز هر گوشه تابان قمر منظری

برون آمدند از حرم دختران
چو از قبهٔ زرنگار اختران

مه مهربان شاه خوبان عهد
بکه کوب که کوهه بربسته مهد

روان گشت در موکبش مه رخان
جمان در رکابش شکر پاسخان

کله دار ترکان زرین کمر
کمر بسته بر کوه سیمین ز زر

قصب پوش خوبان شیرین جواب
قصب بسته بر گوشهٔ ماهتاب

پراگنده زلفان خورشید روی
بچوگان شبگون ز شب برده گوی

خور آئین نگاران گلچهر چهر
کشیده بآئین خور تیغ مهر

یکی همچو خور گوی زرین بدست
برانگیخته اسپ چون پیل مست

یکی همچو گل از کفش نور پاش
زده نعره کز پیش ره دور باش

یکی بر کمر بسته مشکین پرند
یکی بر خور افگنده مشکین کمند

یکی بر سمن سوده مشک سیاه ❊ یکی نافه افگنده بر طرف ماه
ملک چون بدید آن پریچهره را ❊ همان عالم افروز بی مهر را
دلش چون کبوتر طپیدن گرفت ❊ ز مژگان سرشکش چکیدن گرفت
ز سودای آن افعی پر شکن ❊ بپیچید چون مار بر خویشتن
نقیبان برو نعره برداشتند ❊ ز هر سو برو دیده بگماشتند
بسا دورباشش که بر جان زدند ❊ چو سرگشته گویش بچوگان زدند
که از ره برون شو که راه تو نیست ❊ برین عرصه که جایگاه تو نیست
بناکام شهزاده مرکب براند ❊ ز ره باره بور یکسو جهاند
نه هوشی که تن را بدارد بپای ❊ نه عقلی که هوشش بماند بجای
نه روی که از وی گزیند کنار ❊ نه رای که بی روش گیرد قرار
ببر رسید خسرو که شیرین عهد ❊ کجا میبرندش ز کاشانه مهد
فرستاده شاه گفتا خموش ❊ که اینجا نه جای قرارست و هوش
بیک منزلی دخت فغفور چین ❊ یکی باغ دارد چو خلد برین
مر او را سمن زار نوشاب نام ❊ درو ساخته قصری از سیم خام
شده خاک خاک وی آب حیات ❊ نباتش برآورده شور از نبات

چو آید بهاران واردی بهشت ❊ لب کشت گردد چو باغ بهشت
ببوی گل و وصل فصل بهار ❊ شود کبک جنگی و نای هزار
همایون طوبی خرام از حرم ❊ برافرازد از بام کاخش علم
دو هفته درانجا با وای چنگ ❊ کشد یاد یکهفته در پای چنگ
غزلخوان غزالان بران دشت و راغ ❊ سرایان سرای تذروان باغ
گهی در هوای ریاحین پرند ❊ گهی بر سمن برگ نسرین خورند
گهی چنگ بر ساز بلبل زنند ❊ گهی چنگ در شاخ سنبل زنند
گهی بر لب رود ساغر کشند ❊ گهی رود سازند و می در کشند
بجو گهی عزم صحرا کنند ❊ بنزهت گهی طوف دریا کنند
دو هفته بر آن شاه خوبان دهر ❊ پس از هفته باز گردد بشهر
سمنبر بتان در رکابش چو ماه ❊ رخ آرند دیگر بآرامگاه
کنون روز عیش است و فصل بهار ❊ گه خلوت و باده خوشگوار
روان شد ز چشم ملک جوی خون ❊ که می آید از کار او بوی خون
برآورد و سوزنده آهی ز درد ❊ بنالید پنهان و پیدا نکرد
ز سر چشمه دیدگان خون براند ❊ پس آنگه روان گشته گلگون براند

چو بادِ بهاری سلیمان عهد
بایوان فغفور چین برد مهد

کیانی بساطِ ملک بوسه داد
چو اشکِ روان بر زمین اوفتاد

ملک آفرین کردش و خواند پیش
عقیقین سبوئیش دلو و بنشاند پیش

که این باده بر قول مطرب بنوش
زمانی به پرده سرا دار گوش

که ده روز رخ سوی صید آوریم
بسا کاهوا از بقید آوریم

هم امروز عزم تماشا کنیم
به نیک اختر آهنگ صحرا کنیم

رفتن فغفور شاه بشکار و بهانه کردن شهزاده همای و از راه برگشتن و رفتن بشهر همایون و عیش کردن و کشتن پاسبان و باغبان را

زسیمین بران جام می خواستند
قدح نوش کردند و برخاستند

کسی کو شود صید شیر افگنی
گرفتار آهوی خنجر زنی

به صحرا خرامد به آهنگ صید
چو آهوی وحشی درافتد بقید

برآید کمان ابروی از حرم
زند بر دلِ نازکش تیر غم

گوزنی فرود آید از کوهسار
بروباه بازیش گیرد قرار

چو آن گور از دشت سر برزند
چو بهرام گورش بخنجر زند

کند عزم نخچیر چون شیر مست
شود کشتهٔ آهوی شیر مست

چه پروای صیدش بود یا شکار
چه سودای باغش بود یا بهار

بلی هر که بر تخت زرین بود
چه آگه ز درویش مسکین بود

شهی کو بود خفته بر تخت جم
زبیداری پاسبانش چه غم

جوانی که نبود برنجی اسیر
چه اندیشه دارد ز تیمار پیر

بفالِ همایون شه کامیاب
برون آمد از کاخ افراسیاب

خروشِ تبیره برآمد بماه
جهان شد ز گرد سواران سیاه

برآمد غوِ کوس و آوای نای
درافتاد گردون سرکش ز پای

علم بر کشیدند لشکر کشان
درخشنده شد خنجرِ سرکشان

تو گوئی ز بس شقهای درفش
بپوشید گردون حریرِ بنفش

ملک را الصبا کشیدند رخت
نهادند بر کوههٔ پیل تخت

شه چین و خلخ بآئین جم
زخرگه به نخچیرگه زد علم

روان در رکابش شه کاشغر
جنیبت کشِ خسروِ باختر

همای همایون برابرِ سپاه
بپرواز بر طرف نخچیرگاه

بگردون برآمد غوِ طبل باز
همایون رخ آورد صید از فراز

گرفته هوا مرغ نخچیرگیر
گشوده کمین خسرو شیرگیر

پلنگ افگنان خنجر افراخته
جهان از هژبران بپرداخته

عقابان ز هر سو شتابان شده
تذروان شکار عقابان شده

ز خون گوزنان همه کوه لعل
ز سم سمندان همه دشت نعل

شده دامن کوه پر خون و رنگ
گرفته زمین رنگ پشت پلنگ

سیه گوش بر آهوان گشته چیر
شده آب شمشیر در حلق شیر

شهنشاهی از آهوی چشم یار
نمی بود جانرا هوایش قرار

ز سودای آن نرگس شیرگیر
نمی بودش از شیرگیری گزیر

ز گیسوش آن تاب داده کمند
ز دستش بصحرا فتاده کمند

سواران چو فارغ شدند از شکار
علم بر کشیدند بر مرغزار

ملکزاده چون آهوی پای بند
بپیچید و خود را ز پا در فگند

که شاها بجانت که مردم ز درد
به نخچیرگه جان سپردم ز درد

بپرسید شه کز چه داری الم
زمین را ببوسید و گفت از ستم

ندانست خسرو که دردش ز چیست
ولی آتشین آه سردش ز چیست

چه داند کسی کو ز دل غافل است
که بیماری بیدلان از دل است

بفرمود که امشب درینجای باش
درین لاله زاری دلارای باش

ولی چون سفیده بر آمد نفس
به جنبش در آرند مرغان جرس

برانگیز گردان که در ما رسی
ز تخت ثری بر ثریا رسی

پس آنگاه بیرق برافراختند
به نخچیرگاه دگر تاختند

شب و روز منزل بمنزل چو ماه
شکار افگنان می بریدند راه

چو زان جایگه رخت بر داشتند
ملک را دران دشت بگذاشتند

چو برق درخشنده از جا بجست
به که پیکر خاره سم بر نشست

بباغ سمن زار ره بر گرفت
دل از شاه و نخچیرگه بر گرفت

بهر لاله زاری که در می رسید
ز دل بوی خون جگر می شنید

بهر چشمه ساری که بر میگذشت
بسا کاب چشمش ز سر میگذشت

بهر کوه گو کوه پیکر براند
بدان کوه از دیده گوهر فشاند

هران لاله را کو ورق بر گشاد
ببوسید و بر چشم پرخون نهاد

نسیمی که از گلستان می وزید
ازو مژده دل بجان می رسید

چو مرغ سحر خوان نوا ساز کرد
بباغ سمن زار پرواز کرد

جهان شد چو باغ صنوبر براغ
روان شد چو سرو خرامان بباغ

ببوسید برگ گل و یاسمن
چو گل چاک زد از هوا پیرهن

چنین تا بقصر همایون رسید — چو بلبل بنالید و دم درکشید
برافگند بر بام طارم کمند — برآمد چو مه بر سپهر بلند
نو اگر یکی پاسبان دید مست — سر افگنده در پیش چوبک بدست
ملکزاده برجست و پایش گرفت — پس آنگه بزد چنگ و نائیش گرفت
چنان سخت بفشرد کو جان بداد — بزیرش فگند از هوا همچو باد
بیامد بنزدیک پرده سرای — شنید از حرم بانگ پرده سرای
بایوان در افگنده مستان خروش — برآورد نوشین لبان بانگ نوش
بزد چنگ و چوبک بکف در گرفت — بآهنگ بلبل نوا بر گرفت
بجنباند بر ساز مطرب جرس — بنالید چون مرغ شیرین نفس
چو بر چوبک پاسبان چنگ زد — بسا طعنه کان لحظه بر چنگ زد
به آهنگ چوبک زن نغمه ساز — بزد راستی نوبتی در حجاز
چو او لهجه پاسبان در گرفت — خروس سحرخوان فغان برگرفت
چو در طارم افگند سازش خروش — ترنم سرای سرا شد خموش
دگر باره سازی بقانون نواخت — نوائی حزین را همایون بساخت
بزد چنگ بر ساز و آغاز کرد — ببام حصار این غزل ساز کرد

سرود شاهزاده همای بر چوبک پاسبان

نگارا سمن عارضا دلبرا — بتا ماه رویا پری پیکرا
جمال تو شمع است پروانه دل — خیال تو گنج است و ویرانه دل
ندیدم چو پسته دهان تو هیچ — نه بستم طمع در میان تو هیچ
دو چشم تو ای لعبت مانوی — دو بیت سنائیست در مثنوی
دهان تو هیچ و میان نیست هست — دگر زانکه گوئی چنان نیست هست
اگر صبح دعوی کند صادق است — که بر مهر روی تو چو من عاشق است
وگر آفتابست روشن ببین — که دارد ز مهرت دم آتشین
ز سیمین تنت کوه گیرد کمر — که خود را توان بر تو بستن بزر
مرا بی سر زلفت آرام نیست — برون از تو دل را دلارام نیست
وگر چشم مست تو گوید که هست — گواهی نشاید شنیدن ز مست
درخشان عذار تو در شب چراغ — درفشان لبت گوهر شبچراغ
سر زلف شوریده ات دام دل — لب لعل جان پرورت کام دل
دو زلفت دو هندوی عنبر فروش — دو لعلت دو طوطی شکر فروش
فریبنده جادوت مخمور و مست — برآشفته هندوت آتش پرست

حبشی را ز هندوی زلف تو داغ / مقیم آهویت خفته بر طرف باغ
بلاویز مویت یا مشکناب / دل افروز رویت یا آفتاب
چو افگند زلف تو بر آب شست / چرا همچو هندو بر آتش نشست
دلم کین همه فتنه انگیخت است / ز زلفت ببوی در آویخت است
کمانی چو ابروی شوخت که دید / که وسمه کمانش نیارد کشید
ببالات مانند سهی سرو راست / ولی قامتت راستی را بلاست
دل تنگم از تنگنائی خوشست / درو خوش فرود آمد که جائی خوشست
وگر در دل تنگ من جای نیست / چرا ملک جان جمله یغمای تست
سر زلف آشفته حال از چه روست / که ما را دل خسته در بند اوست
چو چشم تو فتنه است گو خفته باش / ز روی تو گو آب گل رفته باش
چرا چشم مستت بمحراب شد / که در طاق محراب در خواب شد
تو گوئی که در نرگست آب نیست / که هر وقت در خورد محراب نیست
چو ابروی سر حاجتی داردت / که پیوسته سر سوی گوش آردت
چرا خال آن زلف سرپوش تو / پراگنده گفتست در گوش تو
دلم قامتت زان تمنا کند / که آتش همه میل بالا کند

میان تو همچون دهان هیچ نیست / ترا با کمر در میان هیچ نیست
شب تارت آشوب مشک تتار / ز هندوت صد شور در زنگبار
نسیمت ز بر چین شب روز پوش / ببازار چین گشته عنبر فروش
دران زلف شوریده پر شکست / همه هند دانند آتش پرست
ترا زان سر فتنه انگیزی است / که چشم تو در عین خونریزی است
بدریای عشق تو دردانه دل / ز زنجیر زلف تو دیوانه دل
چو در دستم آن زلف سرکش فتاد / ازو جان من در کشاکش فتاد
قدم زان کمان باشد و دل چو تیر / که تیر و کمان باشدت دلپذیر
برون آی و بر چشم من تکیه ده / که سرو سهی بر لب چشمه به
چو ترکی تو خال تو هندو چراست / که از هندوان ترکتازی خطاست
ترا طره در چین طراری است / ازان روی که کارش سیه کاری است
شبت گرد خورشید عالم فروز / حبش تا ختن برده بر نیمروز
تو خوش باش ارت جعد پر آشکست / که پیوسته ابروی شوخت خوشست
برفتی و نقشت نرفت از خیال / که جانی و از جان نگیرد ملال
دهان توام در گمان افگند / میان توام در میان افگند

دو چشمت دو ابروی زنگاریست / که پیوسته کارش کمانداریست

ز چشم خوشت چشم بد دور باد / روانم ز مهر تو پر نور باد

فراز آمدن شاهزاده همای از بام قصر همایون و عیش کردن

چو دستان آن مرغ دستان‌سرای / شنیدند مستان بستان‌سرای

مه مطرب از چنگ بنهاد عود / برآمد بسوز دل از عود دود

نهادند بر قول او جمله گوش / برفتند صد باره هر یک ز هوش

همایون از آن خسروانی سرود / برفت از دل تنگش آرام زود

رخش همچو گل در چمن برشگفت / سر حقهٔ لعل بگشود و گفت

که تا پاسبان شد ترنم نواز / نیامد بجو دل بلبل مست باز

چه حال است کامشب چنین میزند / بچوبک ره عقل و دین میزند

مگر چون من او نیز دلداده است / دلش در کمند پریزاده است

نوا هر دم از بینوائی زند / ولیکن دم آشنائی زند

یکی گفت بلبل بوقت سحر / بود نالهٔ زار او زارتر

یکی گفت قمری بفصل بهار / برآرد دم صبح بانگ هزار

یکی گفت گر زانکه درویش هست / چه درمان چو کارش برون شد ز دست

یکی گفت مست است مست خراب / برآرد فغان چون نیابد شراب

دمی بر سماعش نهادند گوش / برآمد ز مرغ صراحی خروش

می تلخ در ساغر انداختند / ز لب شور در شکر انداختند

فلک شیشهٔ مه چو بر سنگ زد / مه چنگ زن چنگ در چنگ زد

چو او ناله زایوان بکیوان رساند / ملک آن غزل را بپایان رساند

زمانی بگردید بر طرف بام / پس آنگه برآمد چو ماه تمام

ز روزن نظر در شبستان فگند / دلش آتش سینه در جان فگند

معین بهشتی پر از حور دید / ز نزدیکیش چشم بد دور دید

سمن عارضان چهره آراسته / سر زلف شوریده پیراسته

نواساز مستان نوا ساخته / ترنم بطارم در انداخته

چو مرغ سحر در سماع آمده / پی طره‌شان در نزاع آمده

نوا بانگ بر نیم مستان زده / قدح خنده بر می‌پرستان زده

مه دلبران شاه مه‌پیکران / بت گلرخان سرو سیمین‌بران

بر اورنگ زرین نشسته چو ماه / فروهشته از چهره شعر سیاه

در افگنده در زلف مشکین گره / بر افگنده بر برگ نسرین زره

چو تنگ شکر در شکر گون پرند — شکر ریخته از نمکدان قند
گهی قول مطرب همی کرد گوش — گهی باده لعل میکرد نوش
نسیمش گره بر خم مو فکند — سر زلفش از چهره یکسو فکند
تو گوئی شب تیره رخشنده ماه — پدید آمد از زیر ابر سیاه
چو شد رود زن لعبت چنگ زن — شد اشک همایون دم از رود زن
بگرئید چون شمع بر کار خویش — بخندید بر گریه زار خویش
که آیا مه مهربانم کجاست — دلارام و آرام جانم کجاست
چه بودی گر این لحظه اینجا بُدی — فروزنده مجلس ما بُدی
چو شمع آمدی در شبستان ما — برافروختی کاخ و ایوان ما
ملک را چو این نکته آمد بگوش — دل آتشینش برآمد بجوش
برافروخت از هفت خرگاه سر — ز روزن فرو کرد چون ماه سر
بخنده دراز لعل شیرین نمود — درافشان لب از عقد پروین نمود
که اینک جگر خسته بر در است — بخدمت شتابد اگر در خور است
گدای بدرگاه شاه آمدست — سهای بخرگاه ماه آمدست
رخ آور ببام ار در آید بشام — گزینگونه صیدی کم افتد بدام

سمنبر پریزاد حوری نژاد — برآمد ببام شبستان چو باد
بایوان در آورد جمشید را — بجان مشتری گشت خورشید را
همای همایون سلیمان عهد — چو بنهاد در کاخ بلقیس مهد
روان مهر ماهش بجان در گرفت — سبک چون دلش تنگ در بر گرفت
بسیب زنخ اندر آورد دست — دل خسته در زلف مشکینش بست
گره بر کشود از قمر سا شبش — برآورد شور از شکر خالش
سر درج لولوش در بر گرفت — دو مرجانش در لولوی تر گرفت
ز مشک از میانش کمر میکشاد — ز لب در دهانش شکر می نهاد
ز گلبرگ ریحانش را میکشید — بیاقوت مرجانش را می برید
مسلسل شبش را ز مه میکشود — فروزان مهش را ز شب مینمود
قمر ساقی و زهره دستان نواز — گه این عود سوز و گه آن عود ساز
شبستان بهشتی پر از حور بود — ولیکن ز نامحرمان دور بود
مه و مشتری گوئیا بر سپهر — قران کرده بودند در برج مهر
شرف یافته ماه از فر شاه — هلالی شده شاه از مهر ماه
گهی شاه در منزل ماه بود — گهی ماه در سایه شاه بود

زگل شان شبستان گلستان شده
زرخ شان همه کاخ رخشان شده

برینگونه تا صبحدم دم زدند
همی خاک در چشم زمزم زدند

برون آمدن شاهزاده همای از قصر همایون وکشتن پیر باغبان وگرفتار شدن در بند فغفور چین

سفیده چو زد خنده برکار شب
زآفاق بزدود زنگار شب

همای از شبستان برون زد علم
بطرف چمن شد چمان از حرم

برآمد بگه پیکر بادپای
چو آتش درآورد بر بادپای

زناگه یکی پیر دهقان چو باد
بسوی شه از بوستان رخ نهاد

بزد چنگ و بگرفت شه را عنان
برآورد چون شیر جنگی فغان

که امشب بگو تا کجا بوده
برین قصر خورم چرا بوده

من از دور دیدم که چون آمدی
زقصر همایون برون آمدی

نیابد مگر دخت فغفور شاه
بباغ سمن زار نوشاب راه

بگیرم برم پیش شاهت کنون
بزورت کشم گر نیائی برون

بغرید شهزاده چون پیل مست
بغل برگشاد و بیازید دست

سرش را به پیچید و از بن بکند
بیفتاند و برخاک راهش فکند

پس آنگه جنیبت بصحرا دواند
زچشم اشک گلگون بدریا دواند

نه در سر که رخ سوی شه آورد
نه در دل که روی بره آورد

نه روئی که بیند دگر روی شاه
نه راهی که رو آورد سوی شاه

نه دستی که دیگر بدست آردش
شکستی دران زلف پست آردش

نه صبری که روزی کشد بردرش
شود روزی آنروز شب زیورش

سری پر زشور و دلی پر زدرد
لبش پر زباد و رخی پر زگرد

عنان داد که کوب شبرنگ را
بدلبر سپرده دلی تنگ را

زناگه برآمد یکی تیره گرد
که تاریک شد گنبد لاجورد

جهان گشت پر نالهٔ کرنای
بعالم درافتاد بانگ درای

برون آمد از گرد گلگون شاه
بگردون برآمد خروش سپاه

شهنشاه چین چو از گرد ره دررسید
جنیبت بقصر همایون کشید

به پیچید خورشید شامی عنان
جهان زیردست و فلک زیر ران

علم بر سمن زار نوشاب زد
بساط ملک را بچشم آب زد

ببوسید خاک سراپرده را
بکف برنهاد آب افسرده را

یکی از مقیمان آن بارگاه
فروگفت در گوش فغفور شاه

حدیث همایون شب پاسبان / دگر قتل چوبک زن و باغبان

دلیکن نگفت این که شب تا سحر / شکست از نبات همایون شکر

چو آن نکته بشنید فغفور چین / بر آشفت و در ابرو افگند چین

هماندم بفرمود کاندر زمان / در آرند شه را به بند گران

جهانسوز ترکان پرچین کمند / گرفتند شه را و کردند بند

فگندند در گردنش پالهنگ / پیاده دوان بر سر خاره سنگ

بتوران دژش آشیان ساختند / به بند گرانش در انداختند

وز انجا نهادند رخ سوی چین / سری پر ز شور و دلی پر ز کین

چنین است آئین این چرخ پیر / که گه چون کمانست گاهی چو تیر

خمارست و مستی و محنت است و دار / نشاط است و اندوه گنج است و مار

گرت جام نوشین و بد دور نیست / دلی نوش بی نیش زنبور نیست

گهی شیر نر در کمند آردت / گهی همچو آهو به بند آردت

نیابی گلی بی دو صد برگ خار / نیاری بکف مهره بی زهر مار

زاری کردن شاهزاده همای بتوران دژ در بند و زاری کردن در شب

ملک چون گرفتار شد در کمند / سپهرش به بند گران در فگند

بگرید بر درد پنهان خویش / بخندید بر چشم گریان خویش

بنالید از گردش روزگار / بر آشفت از بخت آشفته کار

چو شمع شبستان به دژ پای بند / که شمع شبستان بود پای بند

نه جز آه دلسوز کس همدمش / نه جز درد دلگیر کس محرمش

دران بند زین ری میبود شاد / که می آمدش زلف دلبند یاد

شبی سیر گشت از جوانی خویش / مبرا شد از زندگانی خویش

ز بس آتش سینه در تاب سوز / نبود ان شبش هیچ پروای روز

شبی تیره چون اژدهای سیاه / زماهی سیه گشت تا اوج ماه

بریده ز صبح جهانتاب مهر / بدود جهنم بیالوده چهر

نه شب زنگی آدمی خوار بود / و یا هندوی دیو کردار بود

مغان را فرو مرد قندیل دیر / فرو مانده گردون گردان ز سیر

نه مرغ سحر در فغان آمده / نه پیر مغان زند خوان آمده

جهان قیرگون گشته تا قیروان / بر آورده شب دود و دشت از دودمان

تو گوئی استاده دست خنجر بدست / بهر گوشهٔ زنگی می پرست

شب تیره چون روز بیحاصلان / هوا سرد چون آه آتش دلان

شده قطب خلوت نشین معتکف … اگر گرد وشش تیر شب منکشف
زده نعش دم زآتشین پیکران … سپرده بقطب فلک اختران
عقابان شرقی فرو برده سر … غرابان غربی برآورده پر
شده دیو کیوان گسسته رسن … برآورده بیرق سهیل یمن
رمیده بران کوه از تیغ کوه … شده گاو گردون زهیبت ستوه
برون رفته تیر سپهر از کمان … مرآن تیر را جدی گوی نشان
مه و مشتری را درین آسیاب … روان گشته خرچنگ و ماهی در آب
بره تیر مریخ را کرده رد … برین بیشه شیر پویان اسد
عروس سپهری نهان از تتق … شده زهره بربط نوا از افق
عطارد شده زهره اش خوشه چین … قمر گشته بر ثور محمل نشین
برین چنبر چرخه آسمان … ره کهکشان چون ره کهکشان
ثریا چو یک خوشه دُرّ خوشاب … برآورده غواص گردون بر آب
سپهر از تحیر سرافگنده پیش … فرو ماند چون قطب بر جای خویش
ستاره فرو برده دندان شب … بخون شفق آسمان تشنه لب
سفیده نهان کرده رخ در نقاب … ز هر سو نهان گشته کلک شهاب

جهان را بسر برشده دود دل … فرو رفته پای کواکب به گل
زمین در سر آورده چتر سیاه … زماهی شده تیره گون تا بماه
خروس سحرخوان فرو بسته دم … یزک دار شب برکشیده علم
پرند سفیده شده تار تار … زمانه چو مرغی بمنقار قار
چراغ فلک را فرو برده نور … فلک روز را از جهان کرده دور
بجنبانده مرغ سحرخوان جرس … نه صبح از سیاست کشوده نفس
تبیره زن افتاده در پای نیل … زمانه شده غرق دریای پیل
بدست دهل زن فرو رفته خار … ز دست کواکب برون رفته کار
درافتاده چوبک زن از پیش طاق … شب تیره تا روز رخنه فراق
دران تیرگی شاه شامی نژاد … ز صبح فروزنده میکرد یاد
بسا دُر که آن شب بمژگان بسفت … بسا کان شب از آتش دل بگفت
که با من مکن تندی ای شب بسی … که نبود بروز من ای شب کسی
من ای شب مگر در چه بیژنم … و یا در کمین گاه آهرمنم
سفیده ندارد مگر مهر کس … کزینسان فرو بسته اند هم نفس
مگر دیو ملک سلیمان گرفت … و یا تیرگی آب حیوان گرفت

اگر پای سیاره بشکسته اند | دم صبح خیزان چرا بسته اند
شبا بیش ازین همچو شمعم مسوز | چراغم ز شمع فلک بر فروز
چه بودی گرم بخت یاور شدی | و یا صبرم امشب میسر شدی
گرم عمر شیرینی ای شب سرای | ورم جانی ای روز روشن برای
نوا ساز شب گو بجنبان جرس | خروس سحر گو برآور نفس
تبیره زن نوبتی گر بمرد | خروسان پرده سرا ره که برد
ازان برنمی آید آوای مرغ | که بستند پای شب و نای مرغ
چراغ دلم مرد و من مرده دل | شبم خون دل خورد و من خورده دل
چرا ای سحر دم فرو بسته | دم صبح در کام بشکسته
شب است آخر این یا بلای سیاه | که بر مرغ و ماهی فرو بسته راه
ترا ای شب تیره امشب چه بود | که گردون برآورده از خود دود
ازین روسیاهی ترا ننگ نیست | برون از سیاهی مگر رنگ نیست
برو وین سیه کاری از حد مبر | که هم عاقبت بر تو خندد سحر
مرا امشب ای شب تو دلسوز باش | درین تیرگی ضامن روز باش
چو شمعم بکش یا بشمعم بر فروز | چو عودم بیازار چو عودم بسوز

جهان را اگر تیره روزی چو من | مبادت شب تیره روزی چو من
بمرگ که کردی سیه جامه را | که چون جامه کردی سیه نامه را
بخند ای سحر گر نداری غمی | برآر از دل آتش افشان دمی

خلاص دادن سیمین رخ دختر سهیل جهانسوز شاهزاده همای را و آوردن بقصر همایون

درین بود کامد نجاتش پدید | ز ظلمت شد آب حیاتش پدید
چو یک نیمه بگذشت زان تیره شب | بزندان درآمد مه نوش لب
چو بادام ترکان چنین نیم مست | چو شمعی فروزنده شمعی بدست
شده جلوه گر چون خرامان تذرو | غلام قدش گشته آزاد سرو
دلاویز چون زلف عنبر شکن | شکر ریز چون لعل شکر شکن
دلارای چون خلد عنبر سرشت | خرامان چو طاوس باغ بهشت
گره کرده بر ماه شب پوش را | نهاده سیه شب در بناگوش را
برافگنده مشکین نقاب از قمر | بشیرین سخن برده آب از قمر
گلش باغ حسن و تنش جان جان | چو نسرین نهان گشته بر پرنیان
شکر در لب و سحر در چشم مست | قمر در رخ و ثور در زلف بست
ز چوگان خم گیسویش برده گوی | ز گیسوش مار سیه برده موی

برآمد چو ماه و درآمد چو باد　　ثنا گفت بر شاه شامی نژاد
به گلبرگ مشک سیه بر شکست　　بزد چنگ و بندش بهم در شکست
چو بند گرانش سبک برگرفت　　چو سرو روانش به بر درگرفت
ملک همچو یوسف برآمد ز چاه　　تو گوئی ز ماهی برآمد به ماه
بپرسید کای سرو باغ روان　　فروغ جمالت چراغ روان
بگو راستی سرو آزاده　　و یا حوری از آدمی زاده
اگر ماهتابی بگو روشنم　　که تابی شب تیره از روز نم
مه مهربان روی نسرین عذار　　ز پسته شکر کرد بر شه نثار
که ای قامتت سرو آزادگان　　مه مه رخان شاه شهزادگان
گلت خسته نوک خاری مباد　　میان تو در هر کناری مباد
درین قلعه شاهی بلند اختر است　　که افزون تر از لشکرش لشکر است
ز سهمش برین چنبر سرنگون　　شود کار گردون ز چنبر برون
به نیرو کمر برگشاید ز کوه　　شود کوه از هیبت او ستوه
ز تیغش بلغزد دل آفتاب　　بود اصلش از نسل افراسیاب
مر او را سهیل جهانسوز نام　　که زیبد دو صد چون سهیلش غلام

ز شاهان ستاند بشوکت خراج　　ولیکن فرستد به فغفور باج
سمن رخ منم دخت نامی او　　برخ مایهٔ شادکامی او
دلم مدتی شد که صید تو شد　　چو آهو گرفتار قید تو شد
تو در بند بودی و من بنده ات　　تو سرکش ولی من سرافگنده ات
ترا بند بر پای و بر دل مرا　　ترا پای در جای و در گل مرا
نگویم بیا لا بلای تو ام　　که سرگشته و مبتلای تو ام
گرت چون همایون بود دلبری　　یقینم که با مات نبود سری
کجا ذره آفتابی شود　　و یا پر مرغی عقابی شود
ولی در تو چون از تو نتوان برید　　بفال همایون توانم رسید
اگرچه همایون ندارم جمال　　مگو لیکن همایون ندارم بفال
چو بد کرده ام گرچه بد کرده ام　　که خود را گرفتار خود کرده ام
چه درمان چو دردست درمان من　　توئی جان من مرهم جان من
تو دانم که با من نیائی بسی　　که همچون همایون نداری کسی
ولیکن چو میسوزم ای دلفروز　　چه باشد که با من بسازی سه روز
که شه شد به نخچیر و با برگ ساز　　نیاید به یک هفته از صید باز

تو خوش باش وازهیچکس غم مدار | که گردد بکام دلت روزگار
بگفت این و بنهاد پیشش طعام | پس انگه بگردش درآورده جام
بخلوت سه روز و سه شب دم زدند | دو عالم بیکجام می کم زدند
گه این ذره بودی گه آن آفتاب | گه این مست عشق و گه آن مست خواب
گهی ماه ساقی و شه نغمه ساز | گهی شاه دلبند و گه دلنواز
ازان پس ملک را مه خوش خرام | بیاورد دستی سلاح تمام
دگر بادپای چو ابر بهار | نوندی زمین کوب دریا گذار
شه هیلتین را چو مه اسپ داد | بشه رخ شه شامیش رخ نهاد
لبش را بلب شکر آلود کرد | گرفتش در آغوش و پدرود کرد
ز میدان چشم اشک گلگون براند | جنیبت بقصر همایون دواند

آمدن شاهزاده همای بپای قصر همایون و سخن گفتن

چو زرین علم شد بعالم نهان | شب قیرگون دم زد از قیروان
همای آشیان کرد در پای قصر | بپرواز شد تا باقصای قصر
بجولان در آورد گه کوب را | برآورد آه دل آشوب را
بدود جگر چرخ را کله بست | بصور نفس قلب گردون شکست

طناب نهم خیمه درهم کشید | تماج گشتشم پرده برهم درید
چو دریا سرنگش درآمد بموج | چو عنقا خروشش برآمد باوج
چو مه بر در قصر منزل گرفت | در قصر در آتش دل گرفت
همایون ودلبر بت دل گسل | سروشش فرو گفت در گوش دل
که چون لعل کانی برون آ ز درج | برآ همچو خورشید رخشان ببرج
که سر بر زد از کوه ماه مهی | برآمد ز شرق آفتاب شهی
مه مهر پرور برآمد ببام | مهش مهربان گشت و مهرش غلام
ز شب بست پیرایهٔ آفتاب | فگنده کشش سایه بر ماهتاب
چو مه رفته در آسمانی پرند | ز عنبر گره کرده بر مه کمند
بسیه شعری از سنبل مشکفام | فروهشته از طرف ماه تمام
دو جادوی روبین فگن هم بست | بغبغب ترنجی ترنجی بدست
مهی دید با طلعتی همچو ماه | فروزنده بر پشت ابر سیاه
خطش را ز مشک تتاری غبار | مهش را شب قیرگون درکنار
چو مه را ملک بر لب بام دید | مسلسل بگرد مهش شام دید
روان پا بسر شکر روان همچو باد | بغلطید و بر خاک ره او فتاد

گهر پوشش لب را گهر ریز کرد   بروجان شیرین شکر ریز کرد
ثنا گفت و گفت ای مه دلفروز   شبت قدر باد او نوروز روز
جهان روشن از روز شب زیورت   روان تشنهٔ چشمهٔ گوهرت
دل آشفتهٔ شام مه منزلت   روان گشته آب چه بابلت
ازان چاه بابل که جان میبرد   چه چاهیست کاب روان میبرد
بزلف تو تا سر برآورده ام   باشفتگی سر برآورده ام
زموی میان تو موئی شدم   زمشک تو قانع ببوئی شدم
ضعیفی که افگندیش در کمند   گرش میکشی در برویش مبند
غریبی که امیدش از خوان تست   درش باز کن زانکه مهمان تست
کریمان کسی را که مهمان کنند   دلش را نشاید که بریان کنند
ترا گرچه نیروی سرپنجه هست   بجان ضعیفان میالای دست
بکویت ز روی نیاز آمدم   ببویت زراه دراز آمدم
درم باز کن تا کشم بر درت   وگرنه بمیرم زغم بر درت
دلم باز ده تا جفایت کشم   بکش سر که سر زیر پایت کشم

پاسخ دادن همایون همای را

شکر لب لب درفشان برگشود   بشیرین زبانی زبان برگشود
که شاها سرت سبز و رخ لعل باد   سمندت را ماه نو نعل باد
فلک حلقهٔ از کمر زرکشت   شده ترکش چرخ ترکش کشت
چه گوئی زراه دراز آمدم   برو باز شو کز تو باز آمدم
چه نامی که نامم بدادی به ننگ   مزن بر زبانم چو دادی بچنگ
سمن رخ رخش یاسمن رخ نهاد   که رخ بر رخ چون تو فرخ نهاد
برو باز   کاریکه داری بساز   بزاری بسوز و بخواری بساز
مگو کز تو دل بر نشاید گرفت   بیکدل دو دلبر نشاید گرفت
مرا چون تو پسته دهان تنگ نیست   که حاصل زنام تو جز ننگ نیست
برو باز پس گرد ره پیش گیر   سر ما نداری سر خویش گیر
کسی مرد سرپنجهٔ عشق تست   که همچون قلب آمد و نادرست
تو گوئی که تا عشق بازی کنی   که با هر کسی عشقبازی کنی
برفتی و نرود دغا باختی   زدی مهره لیکن برون تاختی
نگاری گرفتی که در خورد تست   بامید ان خوبی هم آورد تست
کنون لطف کردی و باز آمدی   به بیچارگی چاره ساز آمدی

من و آرزوی تو کجا تا کجا — که ناید ز ترک خطای خطا
تو در مهر چون مه نباشی تمام — که از شامی و مهره ناید ز شام
گهی پاسبانم بزاری کشتی — گهی باغبانم بخواری کشتی
چرا از دل بگشادم چو اشک — که از چشم خلقی فتادم چو اشک
شدم در هوای تو رسوای دهر — بدیوانگی شهره گشتم بشهر
تو گر بهر من اوفتادی ببند — ولیکن مهی آمدت در کمند
من خسته در بند سودای تو — پریشان چو جعد سمن سای تو
نه کس همدمم جز دم صبحدم — نه کس همزبانم بغیر از قلم
بمهر تو زان سر برافراشتم — که سر چون قلم بر خطت داشتم
قلم این زمان از تو بر خاست است — که چون مهره کج باختی راست است
دمت آتشست و تو افسرده — ولی در نگیرد غلط کرده
مده دم که با مانه هم نفس — فسونم مده زانکه بادست و بس
نه طفلم که گوی چکیدانه نار — ستانم ز تو گوهر شاهوار
مرا گر تو گوئی که سروی رواست — ولیکن نیایم بطبع تو راست
شکر خایم و تلخ پاسخ نیم — سمن بویم اما سمن رخ نیم

تو ای فتنه در تو بسی فتنه خاست — درآیم زانکه بر فتنه بندم ره راست
دگر زانکه بالای سر بینمت — ببام آمدم تا چو خور بینمت
منم ابر گرینده شب تا سحر — بود ابر گرینده بالای سر

پاسخ دادن همای همایون را

ملک خاک راهش بمژگان برفت — پس آنگه چو زلفش برآشفت و گفت
که ای عارضت باغ نسرین من — بروی تو روشن جهان بین من
ز ماه تو صد طعنه بر مشتریست — بوجهی که صد وجهش از دلبریست
دلم نقش ماه توت بسته است — که پیوسته در مهر پیوسته است
دران طاق فیروزه بینم گره — که پیوسته گوید کمانش که زه
شود شیرگیر از دو آهوی تو — سگ کویت ای من سگ کوی تو
چو در تابم از شمع خلوت گهت — ازین پس من و خاکبوس رهت
اگر پیش رویت بمیرم چو شمع — که از سوز دل ناگزیرم چو شمع
چو اشکم بهر سو دواندن که چه — چو خون دل از دیده راندن که چه
به بین بازی دیدهٔ باز من — که هر لحظه پیدا کند راز من
غم تست غمخوار غمخوارگان — بکن چارهٔ کار بیچارگان

منم خاک کوی تو ای سیم بر | مبادم مده آب رویم مبر

مکن تکیه یار درویش باش | جراحت مشو مرهم ریش باش

بخون کسی چون تو مغرور نیست | اگر دور باشی ز من دور نیست

دلم دلبر و دلربایش توی | چه درمان چو دردم دوایش توی

دوا از که جویم که دردم ز تست | دل آتشین آه سردم ز تست

گرفتم که خون بر تو کردم حلال | چو کشتی مکن خون من پایمال

بجان تو ای جان من زان تو | دل و جان من برخی از جان تو

که مانند زلف ار ببری سرم | ز سر بگذرم وز سرت نگذرم

غریبم ولی از تو نبود غریب | که بختی ز انعام عامم نصیب

از آن روی می‌پیچم از بخت روی | گر سختی کند مرورا سخت روی

دمی با تو گفتم برآرم ز دل | ز خون دلم پا فرو شد به گل

دست با که رانم چو همدم توی | غمت با که گویم چو محرم توی

دلم در غم عشق و غم در دل است | چو غم نیست دل نیست این مشکل است

بدو دار کشتی و در زاری کشتی | بکش یا مکش چون مراد کشتی

دلم زان ز مهر تو در آتش است | که در سوختن شمع مجلس خوش است

گرم گویی از چشم من دور باش | زنند دور باش تو ام دور باش

نگویم که ماهی که ماه سپهر | بکاهد ز مهر و تو فارغ ز مهر

تو سرو روانی که سرو روان | سراپا تن است و تو عین روان

دمی فتنه بنشان چو برخاستی | مشو کج چو بر کار من راستی

مران چون سگ کوچه از در مرا | مدار از سگ کوچه کمتر مرا

بنازم زمو خاک کوی تو پاک | که با خود برم خاک کویت بچاک

بدان رخ که شاهان رخش می‌نهند | همایون رخان فرخش می‌نهند

که چندان بساطت برخ بسپرم | که رانند شاهان جفا بر سرم

دران شام شبگون نبخت آرنست | دگر دست یابم بدست آرنست

ز مهرت مبادا دل خسته دور | که گیرد چراغ مه از مهر نور

پاسخ دادن همایون همای را

سمن برگ روی همایون جمال | همایون بنام و همایون بفال

روان کرد از تنگ شکر شکر | فروریخت از درج گوهر گهر

شکر را حلاوت ز یاقوت داد | رطب را ز شیرین شکر قوت داد

بیاقوت بشکست نرخ نبات | برانگیخت آتش ز آب حیات

عقیقش ببرد آب دُرّ عدن — چو طوطی شکرخا شد اندر سخن
که ای گلبن باغ فرماندهی — بقد راستی را چو سرو سهی
چو سوسن سراسر زبان بنیمت — بدل راست کج چون کمان بنیمت
چو سروت اگر راستی پیشه بود — چو از بنده آزاد گشتی چه سود
تو آتش زبانی و دل همچو باد — خدایا چنین کس هوائی مباد
گهی شمسه بر سر درفشد چو مهر — گهت آذر افروز خورشید چهر
کنون خود سمن رخ هوادار تست — گلستان رویش سمن زار تست
کجا با من افتی که افتاده ام — دلم کی دهی چونکه دلداده ام
ولیکن چرا آب خود میبرم — چو شمع از چه رو خون خود میخورم
اگر سروی آزاد گشتم ز تو — وگر زانکه عمری گذشتم ز تو
مرا گرچه از دیده بیرون نهٔ — همائی ولیکن همایون نهٔ
ز لعل لبت تا شنیدم سخن — دمی بی سخن بر نیاید ز من
ز مهر تو ما پرتوی یافتم — رخ از مهر تابنده برتافتم
کنون حاصلم از تو رسوائیست — چو مهر از توام بهره تنهائیست
من آن مرغ زارم که در مرغزار — نوا میزدم بر سر شاخسار

به طرف چمن آشیان داشتم — هوای گل و گلستان داشتم
گهی میپریدم چو آهو براغ — گهی می پریدم چو طوطی بباغ
براغم بجز میل عرعر نبود — بباغم بجز برگ عبهر نبود
سمن را ز هم میگشودم ورق — چمن را ز گل می فگندم طبق
گهی دیده در نرگس مست بود — گهم دستهٔ لاله در دست بود
ز هر گلستانی گلی چیدمی — ز هر غنچهٔ خورده دیدمی
چو سرو از لب چشمه ها رستمی — وطن بر لب چشمها جستمی
گهی میل سرو سهی کردمی — گهی با ریاحین بسر بردمی
گهی در چمن گشتمی نغمه ساز — بصد دست بر سرو دستان نواز
کنون حاصلم از تو بیحاصلیست — دلم را نصیب از غمت بیدلیست
نه یاری که با او برآرم دمی — نه رازی که با کس بگویم غمی
بخوبی اگر یار کم داشتم — ترا در جهان یار پنداشتم
چو دیدم بهر حال سست آمدی — چو دل قلب و بس نادرست آمدی
برو کز توام چاره تنهائیست — ز درد تو درمان شکیبائیست
بباد ار چه دادم ببوی تو دل — کنون برگرفتم ز روی تو دل

پاسخ دادن همای همایون را

منم خاک راهت زمین رهگذر | چو خاکم مکن خوار و آبم مبر
ملکزاده گفت ای بت خرگهی | شکسته قدت پشت سرو سهی
ز لعل لبت آب عناب شد | بر لعلت آب حیات آب شد
دم عیسوی پیش نطق تو باد | مسیحا هوادار نطق تو باد
بشمشاد طوبی خرامت قسم | که شد راستی را بعالم علم
بآهوی صیاد شیر افگنت | بسوفار مژگان خنجر زنت
بخونریز بادام بادام تو | بآشوب زلف دلارام تو
برویت که بی نور شد ماه ازو | بمویت که چون مور شد مار ازو
بآن روز کز شب بود زیورش | بدان شب که بی روز باشد برش
بافسون آن افعی مهره باز | که بر ماه گردد شبان دراز
بدود افگن آن دود آتش مکان | بآتش وش آن آب آتش فشان
بدان عنبرین مشک عنبر فروش | بدان شکرین شهد شکر فروش
بدلگیری آن مسلسل کمند | بشیرینی آن شکر ریز قند
بتاریکی آن شب صبح سای | بجان بخشی آن لب جانفزای

بسر بر قمر سائی کاکلت | برخ بر سمن مالی سنبلت
بآب رخت کآب آتش برد | وزو پرده آب و آتش درد
بدان برگ نسرین بستان فروز | بدان ماهتاب شبستان فروز
بآبی که در چشمهٔ نوش تست | بنوشی که در لعل در پوش تست
بخالی که در ظرف چاهت فتاد | بسی دانه بر قرص ماهت فتاد
بلعلی که سرچشمهٔ گوهریست | بماهت که مهرش بجان مشتریست
بلعلت که بشکست نرخ نبات | بشهدت که برد آب آب حیات
بدان عقد پروین خورشید جای | بدان شام شبگون خورشید سای
بجعد دلاویز سودا گرت | بقند شکر ریز حلوا گرت
بابرویت آن قوس طغرا مثال | که طغرا کشد بر مثالت جمال
بدان هندوی سرکش سرفراز | بدان زنگی کافر ترک تاز
بدان طوق غبغب معلق ز ماه | چو آبی فرو هشته از زر چاه
بتارت که در زنار نار افگند | بمهرت که مه راز کار افگند
بدلدوزی ناوک چشم تو | بدلسوزی آتش خشم تو
بآزادی سرو سیمین برت | بدلربائی لعل پر جوهرت

بموئی میانِ تو گاه کنار
به گلبرگ رویتو روز بهار

بدان کوه سیمین زرّین کمر
که کوهش بخدمت نهادست سر

به خلخال زرّین گوهر نگار
که در پای بوست بود پایدار

به نقشت که هرگز نرفت از خیال
به نامت که باشد همایون بفال

به کوئی تو آن رشک باغ بهشت
که بابی است از خلد عنبر سرشت

به بادی که آرد بمن خاکپات
که خاکش به از جوی آب حیات

که گر خاک گردد تنِ خاکیم
گواهی دهد جان ز دل پاکیم

ز دل شستم اکنون بخوناب چشم
دواندم چو باد از پیت آب چشم

چو بادار بیارم گذر بر درت
کنم جان درین سر بجان سرت

پاسخ دادن همایون همای را

مه عشوه گر آفتاب طراز
بتِ قندلب دلبرِ دلنواز

قصب پوش ماه و گره گیر موی
گل اندام سرو و سمن برگ روی

فروزنده خورشید طوبی خرام
خرامنده طاوس طوطی کلام

شکر ریز نوشین لب قند خند
بتِ سرو رفتار مشکین کمند

نگارین سیمین بر سرو قد
همایون مه پیکر زهره خد

سرِ درج لولوی تر بر گشود
دلِ شهد و جان شکر برگشود

بشکر در آورده شور از نبات
ز شهدش برفت آب آب حیات

به تنگ شکر نرخ شکر شکست
بدرجِ گهر قدر گوهر شکست

دلِ لعل شد خون ز عنّاب او
روان آب زان دُر خوشاب او

طبرزد برِ شکرش آب شد
ز نوشین لبش آب نوشاب شد

شکر ریخت از شهدِ شکر نثار
رطب را در افگند در خارخار

به بیغاره گفت ای سرِ سرکشان
که هم شه نشانی و هم شه نشان

همه منظره آشیانِ تو باد
نشستم بنجره آستانِ تو باد

زحل کهترین هندوی بام تو
قمر کمترین گوهرِ جام تو

شه چرخ فرّاش خلوت گهت
سپهر برین خاکبوس رهت

تو مهری و ماهِ سپهرت غلام
کند مهر هر مه ببرجی مقام

تو ماهی و افتاده از مهر دور
دهد ماه را پرتوِ مهر نور

تو عمری و با کس نپائی چو عمر
چو رفتی دگر باز نائی چو عمر

تو بادی چو سودای سیم برے
که هر لحظه در بوستانی پرے

تو سروی و شکل تو سروی تخا
گر از بنده آزاد گردی رواست

چو جانی در اندوه چه دارم ترا — برو تا بیزدان سپارم ترا
به چشم چو آهو مکن روبهی — مرا خواب خرگوش تا کی دهی
بر آهوییم نام شیری مبر — ز آهوی من شیرگیری مبر
بیا گر سیه کاریت آرزوست — ز خالم بیاموز کاین کار اوست
دگر همچو خالم مشو مهره باز — مکش این سخن بیش یارم دراز
به طراری ار سر برآورده — کجی را ابسر مایه کرده
ز زلفم بیاموز کج باختن — نیارستی سر برافراختن
به پسته شکر بیش شیرین مکن — که گرمی فزاید شکر بی سخن
برو دست زین جعد مشکین بدار — وگرنه بشوریدگی سر برآر
منه دل برین زلف پر تاب و پیچ — چو دیوانه در مار افعی مپیچ
میا پیش این نرگس می‌پرست — که ترکست و سرمست و خنجر بدست
چه سازی ز مشکین کمندم زره — که کار تو زان می فتد در گره
ببالای من نیست دست تو سر — که از سرو بن برنخورد است کس
به طراری زلفم از ره مرو — بدین ریسمان باز در چه مرو
مبر نام دل آخرت ننگ نیست — گزین جنس در شهر پاسنگ نیست

رخ آورد و زد شاه را شاه رخ — پس آنگه نگر داند از شاه رخ

بازگشتن همای از پای قصر همایون و به نومیدی رفتن

سهی سرو بستان آزادگان — صف آرای میدان دلدادگان
شب افروز ایوان روشندلان — مه شب روان قبلهٔ مقبلان
گل باغ و در د اختر برج عشق — شه ملک غم گوهر درج عشق
همای جگر خستهٔ دل فگار — پراگنده احوال و آشفته کار
چو از مهر آن ماه برداشت دل — بناکام بگذشت و بگذاشت دل
عنان بر زد و سر بصحرا نهاد — سرشکش روان رو بدریا نهاد
ز دست دلش دست بر دل بماند — ز خون جگر پاش در گل بماند
چنان آتشی از جگر برفروخت — که از ماه تا پشت ماهی بسوخت
هوا کلهٔ عنبرین بسته بود — زمانه با نقاش رنج شسته بود
شب از ابر خم در خم افکنده جعد — شده گوش گردون کر از بانگ رعد
ز دیبای اسود فلک در نقاب — ز قاقم همه کوه و در در حجاب
هوا پر نفس کرده کافور بیز — زمین هر طرف گشته کافور خیز
زده برف بر فرق کُهسا تیغ — روان گشته طوفان آبی ز میغ

تبیره زنان رعد در دمدمه ‌ ‌ ‌ ‌ دم افسرده تر گشته هردم دمه

زده باد بهمن دم از زمهریر ‌ ‌ ‌ ‌ فرو رفته گیتی بدریای قیر

جهان رفته از باد و باران بباد ‌ ‌ ‌ ‌ شبی زان صفت روزی کس مباد

نه راهی که آن را بود منزلی ‌ ‌ ‌ ‌ نه بحری که پیدا بود ساحلی

ملکزاده از پیش و رود از قفا ‌ ‌ ‌ ‌ ز دلبر جدا مانده وز دل جدا

چو صبحش ز سرما فسرده نفس ‌ ‌ ‌ ‌ چو خضر در وحل پا زمانده فرس

نه روی که رو آورد سوی یار ‌ ‌ ‌ ‌ نه رائی که بیرون رود زان دیار

نه صبری که برگردد از یار خویش ‌ ‌ ‌ ‌ نه هوشی که گیرد پی کار خویش

روان کرده از چشمها چشمه ها ‌ ‌ ‌ ‌ ولیکن روان کرده در دره ها

گه از دیده زورق فگندی در آب ‌ ‌ ‌ ‌ گه از سینه آتش زدی بر سحاب

گهی باره در رود راندی ز خشم ‌ ‌ ‌ ‌ گهی گفتی و خون فشاندی ز چشم

خطاب کردن هما با ابر

ایا ابر تر دامن تیره روی ‌ ‌ ‌ ‌ چرا تیره با من آخر بگوی

تر دامنی خون خود ریختی ‌ ‌ ‌ ‌ ولی آتش از جانم انگیختی

اگر سایه بر کار رم انداختی ‌ ‌ ‌ ‌ چو سایه چرا خوارم انداختی

سبک بادبان برکشیدی چو باد ‌ ‌ ‌ ‌ بدریا مراد کشیدی چو باد

چرا تیره گر نه بخت منی ‌ ‌ ‌ ‌ و یا پست مغز ار نه تر دامنی

بدر پرده و پرده من بدر ‌ ‌ ‌ ‌ مکن سرکشی از سرم درگذر

سراپرده تا برکشیدی بماه ‌ ‌ ‌ ‌ شدی همچو گیسوی ماهم سیاه

مرا از تو تا خود چه آید بسر ‌ ‌ ‌ ‌ گرمی بنیمت بخت و سستی و تر

هم از کوه پای پلنگ آیدت ‌ ‌ ‌ ‌ که آن سنگدل مهر ننمایدت

چو کار تو زینگونه بالا گرفت ‌ ‌ ‌ ‌ سرشکت چرا راه دریا گرفت

تو مسگیری و برق میخنددت ‌ ‌ ‌ ‌ چه گریی چو کس گر نه پسنددت

ترا از هوا کار برهم فتاد ‌ ‌ ‌ ‌ کسی چون تو یارب هوائی مباد

چو باران درم ریختی بر سرم ‌ ‌ ‌ ‌ سیه روی چرا چو داری درم

تهی مغز سرگشته و تند خوی ‌ ‌ ‌ ‌ سبک پائی و تند و تاریک روی

نه بهمن و دم ز بهمن زنی ‌ ‌ ‌ ‌ چه رانی که بیمهر و تر دامنی

گه از رعد دل در خروش آوری ‌ ‌ ‌ ‌ گه از اشک دریا بجوش آوری

روی همچو قیر و سر اندر هوا ‌ ‌ ‌ ‌ کف از لب فشانی بگو تا کجا

گهی دم ز کافور بیزی زنی ‌ ‌ ‌ ‌ گهی لاف سیماب ریزی زنی

بدینسان که گه راگر فتی کمر / کی اندازی از زخم تیغش سپر
نگویم که آبی و بی حیا / دگر زانکه گویم نباشد روا
گر آبت ز دریا بر آورده اند / ز دریا ترا بر سر آورده اند
مرا کین همه کام در دل بماند / ز دست توام پای در گل بماند
تو ای برف همچو فتادی مرا / نشستی و بر باد دادی مرا
اگر بر دلم رحمت آری نکوست / مکن رحمت امشب که در بام اوست
مکن تندی ای بادی آب سرد / فسرده دم و کجرو و هرزه گرد
برو گرم رو سردی از حد مبر / بیا دم مده وز سرم در گذر
غمم همره و ناله همدم بس است / دلم همدل و غصه محرم بس است
سرشک ار چه بارش نداند ز چشم / برانم که بارش برانم ز چشم
اگر دم بدم قاصدی بایدم / گزو آب بر روی کار آیدم
دلم چون بدان دلگسل باز ماند / تن خسته را دل ز دل باز ماند
ببین کآب چشمم چنان میرود / کزو آب آب روان میرود
ولیکن چنین به که در پیش اوست / که ریش است و او مرهم ریش اوست
ز ما عشقبازی نباشد خطا / وزو ترکتازی نباشد جفا

بد نیکو ز میگفت و میراند اسپ / ز چشم اشک میراند و میماند اسپ
چو مرغ سحرخوان فغان بر کشید / جهان مژدهٔ صبح صادق شنید
فلک تیغ را قبه در هم شکست / هوا از دم باد و باران بجست
دریده شد آن پردهٔ قیرگون / نهفته شد آن قلزم سرنگون
چو آن ابر بارنده محمل براند / خروس سحر نوبت شب بخواند
بجنباند مرغ سحر بال را / بجنبش در آورد خلخال را
ز ناگه بسر چشمهٔ در رسید / چراگاه ماوای نخجیر دید
فرو آمد و اسپ در بیشه راند / بران چشمه از چشمها خون فشاند
دلش پیش یار و غمش پیش دل / غم دلبرش مرهم ریش دل
نه در دل که از غم برد جان بدر / نه در سر که بردارد از جائی سر
گذشته ز خون دل آب سرش / چراگر شدان برق کو پیکرش

پشیمان شدن همایون و روان شدن از عقب همای

سخن پرور آنکو سخن نظم داد / ز حال همایون چنین کرد یاد
که چون از شه خسته دل دور ماند / چو باد از پی اسپ گلگون براند
بدل سنگ بر زد ز سنگین دلی / وزان کار حیران شد از مشکلی

دلش سنگ را آب کرد از سرشک   جهان غرق خوناب کرد از سرشک
بسی دست بر دل زد و از دست دل   کش از خون دل پا فرو شد بگل
چو مهجور ماند او وفادار خویش   خجل شد ز گفتار و کردار خویش
چو مه بهر برابر گه کوه بست   چو خورشید بر کوهه زین نشست
بآئین ترکان بر خاش خر   روان گشته با تیغ و تیر و سپر
همه ملک هستی ز زره برگرفت   پی برق که کوب شه بر گرفت
بری شد ز دل تا بدلبر رسد   برون شد ز خود تا بدو در رسد
ز نرگس شده بر سمن سیل ریز   ز خون جگر نرگسش سیل خیز
فرو هشته از اشک یاقوت فام   ز زلف شب تیره گرد ظلام
رهی دور رو از راه افتاده دور   زده شه رخ و از شه افتاده دور
دریده سیه ابر ازین سبز باغ   بر افروخته زنگی شب چراغ
فلک را ز اکلیل بر خیمه تاج   زده ماه بر پنجره تخت عاج
ز مهتاب روشن شده کار شب   ز انجم شده گرم بازار شب
پریوش چو گه کوب سرکش براند   فلک هم ز گردش ازو باز ماند
بهر منزلی کو علم بر کشید   ز چشمش بسی چشمه ها شد پدید

بهر چشمه ساری که او رخ بشست   ازان چشمه در دم شقایق برست
بهر موضعی کو برآورده دم   زمین از سرشکش برآورده نم
قضا را جنیبت بران بیشه راند   که شهزاده را پای در گل بماند
نظر کرد که پیکر شاه دید   که بر طرف نخجیرگه میچرید
بدانست کان مرغ بی بال و پر   دران آشیان ساخت است آبخور
فرس پیشتر راند و بشناختش   بر مردم دیده جا ساختش
رخش دید گلگون ز خوناب چشم   لب چشم پر گوهر از آب چشم
ز خون جگر تر شده دامنش   گیا بر دمیده ز پیراهنش
بران چشمه کو رخ بخون شسته بود   ز خون رخش ارغوان رسته بود
بسوفار آهی که بر سیکشید   طبقهای چرخی فرو میدرید
نفیرش چو بر رعد میزد خروش   سپهر سر افگنده میشد ز هوش
بصور نفس کز جگر می کشاد   سه از بام نه پایه در می فتاد
بدان گونه آتش ز دل میفروخت   بت آتشین روی را دل بسوخت
بیامد که در پایش افتد چو موی   به چوگان زلفش در آرد چو گوی
خرد بر زدش نعره کای بیخرد   خردمندت این از خرد نشمرد

گرش زانکه می آزمائی رواست / که دور از تو مردانگی تا کجاست

وگر او کزینسان طلبگار تست / برید از تو مهر ار بود دار تست

کند سوی آهوی مستت نظر / و یا همچو آهو رمیدت ز بر

ز خورشید اگر دست بردی چه سود / بدو دست بردی نباید نمود

گوزنان چو لاف از پلنگی زنند / نه سرپنجه با شیر جنگی زنند

مناظره کردن همایون با همای

برانگیخت یکران همایون ز جای / به نیرو یکی بانگ زد بر همای

بگفتا بدینجای کام تو چیست / نژاد از که داری و نام تو چیست

بگفتا که گم کرده ام نام خویش / همیخواهم از دل دلارام خویش

بگفتا که تیره شبان چون کنی / اگر رای قصر همایون کنی

بگفتا کیم تا کنم رای دوست / تنم نیست بل هستیم جمله اوست

بگفتا اگر عاشقی جان بده / وگرنه برو ترک جانان بده

بگفتا اگر جان دهم در خور است / چو جانم همایون مه پیکر است

بگفتا گرت جان همایون بود / تن زنده بیجان جدا چون بود

بگفتا جدائیم ناکامی است / نکونامی عشق بدنامی است

بگفتا شکیبای از روی دوست / وگرنه زدی خیمه بر کوی دوست

بگفت ار بکویش بود راه من / دو عالم بسوزد به یک آه من

بگفتا که دل برکن از مهر او / برون کن ز دل طلعت چهر او

بگفتا که کو دل سخن در دل است / چو دل شد مرا کار زان مشکل است

بگفتا چرا دل بدادی ز دست / فتادی بدستان چو ماهی بشست

بگفتا بشوخی ز دستم ربود / کنون چون دل از دست دادم چه سود

بگفتا مده دل ز تیمار و درد / که اندوه بر آرد ز غمخوار گرد

بگفتا چه گوی ز احوال دل / که از دل بماندست پایم بگل

بگفتا بدینجا در ننگ آوری / که بر دوده شاه ننگ آوری

بگفتار ها کرده ام نام و ننگ / بود کان پریچهره آرم بچنگ

بگفتا صبوری ز سیمین برش / گرفتی کنار از میان لاغرش

بگفت ار گرفتم ز دلبر کنار / کشد خون ز چشمم مرا در کنار

بگفتا در و صورت جان ببین / ز زلف و رخش کفر و ایمان ببین

بگفتا که تا زنده ام جانم اوست / دل و دیده ام کفر و ایمانم اوست

بگفتا گر آرام دارد دلت / ز دل با دلارام دارد دلت

بگفت اوست جان و دلارام دل	که تو ست روانست و آرام دل
بگفتا اگر تش باز بینی دگر	ز باغ رخش لاله چینی دگر
بگفتا که دارم ز عمر این هوس	دلی وصل عنقا نیابد مگس
بگفتا اگر بی لبش زنده	ازان رو چو زلفش پراگنده
بگفتا دریغ است زان لب سخن	چو نامش بر آید بسر نام من
بگفتا هم اکنونت از گرد راه	بگیرم برم تا بنزدیک شاه
من آنم که گر تیغ کین بر کشم	سر چرخ گردان بچنبر کشم
بگریزد ز نوک سنانم هزبر	بدرّد جگرگاه غرنده ببر
من آن شیرگیر پلنگ افگنم	که چنگال در شیر کردن زنم
مرا هم خوانند جنگ آوران	همه سرفرازان گند آوران
گر اسفندیاری و در اسکندری	هم اکنون زدستم کجا جان بری
بگفت این و برکرد از جا لوند	بیازو در آورد پیچان کمند
چو شیر ژیان اژدهای بجنگ	بخاور زمین کرد آهنگ جنگ
بر آشفته شد نامور شهریار	ز بخت بر آشفته روزگار
چنین داد پاسخ که ای ارجمند	چه سازی بسر خاش پیچان کمند

گزین قالب زار زور آید راست	دلم در کمند همایون در است
به نخجیرگه گور و آهو بس است	نزن تیر کین صید دیگر کس است
اگر شیر غرنده گردی بجنگ	مکن تیز دندان بصید پلنگ
مرا خود نه بس بود اندوه خویش	که آمد ز اندوهم این کوه پیش
مرا با تو اینجا سر جنگ نیست	ولی تنگ دارم جهان تنگ نیست
به بیغاره چندین چه رانی سخن	سر خویشتن گیر و تندی مکن
بگفتا نه بینی همایون بخواب	نشا ن بیت شاه جوید براب
بگیرم و دو دستت درین رزمگاه	ببندم برم تا بدرگاه شاه

جنگ کردن همایون با شاهزاده همای

تهمتن شیر دل خسرو شیرگیر	همای همایون روشن ضمیر
بغرید مانند پیل مست	بپیچید بر خویش و از جا بجست
چنان بر کشید اسپ را تنگ تنگ	که در جنبش آمد بیفرسنگ سنگ
بگه کوب سرکش در آورد پای	بر آشفت و برکرد مرکب ز جای
بهم در رفتاد چون پیل مست	یکی تیغ و دیگر کمندی بدست
ز سم ستوران هامون نورد	بر از گرد شد گنبد لاجورد

سر تیغ بر اوج گردون رسید — خوی بادپایان بجیحون رسید
گره کرد ماه گره مو کمند — بیفگند و آورد شه را به بند
بزد بانگ بر ادهم تیزپای — نگر همچو بادش درآرد ز جای
ملک‌زاده را بد بجنگ اندرون — یکی آبگون ابر بارنده خون
برانگیخت از جایگاه و رنوند — بزد تیغ و ببرید پیچان کمند
سمنبر همایون چو خنجر بدید — کیانی سپر را بسر برکشید
چنان بر سپر زد کش از زخم دست — سر تیغ با قبضه درهم شکست
چو شد زار کار شه از کارزار — برآشفت از بخت و از روزگار
ز مژگان بیارید خوناب و گفت — که ای پاک معبود بی یار و جفت
برافتادگان را توئی دستگیر — چو افتاد کارم کنون دستگیر
و گر زانکه عمرم بپایان رسید — چه دل شد کنون نوبت جان رسید
ز مردن مرا ننگ و بیغاره نیست — که پیر و جوان را ازین چاره نیست
ولیکن مرا دم همین است و بس — که در پیش یارم برآید نفس
بگفت این و آهی حزین برکشید — دم از دل برآورد و دم درکشید
زهامون برانگیخت هامون نورد — نهان کرد گردون گردان بگرد

برافروخت یال و بیازید چنگ — کمربند و لبند بگرفت تنگ
چو باد وزان در ربودش ز زین — به نیرو برآورد و زد بر زمین
نگه دار برق از نگاه و بجست — سرش را ز تن خواست ببرید پست
شه مهرپرور چو خنجر گرفت — بر چهره مغفر ز سر برگرفت
تو گفتی برآمد فروزنده شید — شب قیرگون گشت روز سپید
بخندید و گفت ای شه پاکدین — همایون منم دخت فغفور چین
اگر زانکه این همایون کنی — ندانم که با دیگری چون کنی
چو شهزاده نام همایون شنید — خروشید و آهی ز دل برکشید
همه داغ و دردش فراموش گشت — بخاک اندر افتاد و بیهوش گشت
همایون بزاری فغان برگرفت — تو گفتی با فغان جهان در گرفت
فروریخت از دیده سیلاب درد — بخون رخ بشست از غبار نبرد
برانگیخت از آتش سینه آب — ز نرگس بیارید بر گل گلاب
ملک‌زاده از اشک پاشید نشر — بفندق گلستان خراشید تر
زمانی شد از خاک و سر برگرفت — سهی سرو را تنگ در بر گرفت
کشیدند جعد سمن سای هم — فتادند چون طره در پای هم

چو از پاپوسی بپرداختند   ز ساعد میانرا کمر ساختند
ز شیرین عقیقین و مشکین کمند   گرفتند داد دل دردمند
بسی باهم از غصه گفتند راز   بسی لابه از لابه گفتند ناز
خوش آندم که یاری بیاری رسد   امیدی بامیدواری رسد

داستان

چو شاهنشه روم خنجر کشید   سپهدار مشرق علم بر کشید
ز ناگه بر آمد بکیوان غبار   نهان گشت گردون ز گرد سوار
ز غریدن کوس و آوای نای   دل کوه سنگین در آمد ز جای
گل آلوده شد چشمهٔ خور ز گرد   سیه گشت چشم زمانه ز مرد
ملکزاده گفت ای پریچهره یار   ببین تا چه بازی کند روزگار
ازین نیلگون پردهٔ سرنگون   دگر تا چه نقش است کار برون
مگر مادر از بهر دردم بزاد   که کس را چو من درد بر دل مباد
فلک با منش کینه از بهر چیست   که بر جان خویشم بباید گریست
بگفت این و بر کوه پیکر نشست   پریچهره هم در زمان بر نشست
شهنشاه شامی و خورشید فرق   تگاور براندند مانند برق

دران دشت دیری کهن یافتند   بدان دیر دیرینه بشتافتند
چو کردند مانند سیاره سیر   شد از شرف طالع از برج دیر
چو عیسی نهادند بر چرخ پای   چو گوهر گرفتند در سنگ جای
ببامش چو مه سر برافراختند   بران جلوه گه آشیان ساختند
دران دیر بودند رهبان بسی   بیفگند هر یک نظر بر کسی
چو دیدند ازان برج نیک اختری   قران کرده با هم مه و مشتری
دو خور بر شب افگنده از ماهتاب   ز روزن در افتاد چون ماهتاب
دو بت رو به بتخانه آورده روی   بروی هم از مهر دل کرده روی
زبان بر کشودند کای مهوشان   درین دیر دیرینه دامن کشان
اگر همچو مهر از هوا میرسید   بدینگونه گرم از کجا میرسید
ملکزاده لولو بمژگان بسفت   پس آنگه بر آورد آهی و گفت
که ای گشته قربان کیش سبل   پریچهرها مثل لالان چو زر امیل
حواری قدومان عیسی قدم   چو مریم به عصمت چو عیسی بدم
دو موبد نژادم بزرین نسب   بچین اوفتادم ز ملک عرب
چو سلطان سیاره خنجر گرفت   جهان کوه تا کوه لشکر گرفت

در آمد بمه نالهٔ گرنای
در آمد زمه تا بماهی زجای

زبیم سوران پرخاش جوی
بدین دیر فرخنده کردیم روی

چو طاوس خور پر برافراختم
بفرخ سپهر آشیان ساختم

نگرلات مادن پناه آورد
زماهی برایوان ماه آورد

درین حرف بودند کز پیش راه
بگردون برآمد خروش سپاه

همه گرد بتخانه لشکر گرفت
نفیر تبیره جهان برگرفت

بفرمود شه تا بت مغ پرست
حصارِ صنم خانه در به بست

ببرجی درآمد چو شاهِ سپهر
زتابنده ماهی دلش پر زمهر

نظر کرد در زیر عالی علم
دو شه دید با فر و آئین جم

یکی شاه بهزاد فرخنده بخت
دگر مهر شه درخورِ تاج و تخت

زخاور زمین پر برافراخته
نشیمن باقصای چین ساخته

شهنشه زشادی برون شد زهوش
دلش همچو دریا درآمد بجوش

ولی پند پیرِ خرد کار بست
کزین دشت نتوان برون شد بدست

زترکش برآورده تیرِ خدنگ
که بیرون شدی از دل خاره سنگ

زخونابهٔ دیده سیل بار
رقم زد بران کلک جوشن گزار

که تیران شدین باز سوی سپاه
زدستِ همای هوشنگ شاه

بیازید بازو و بر زد میان
به پیوست در چاچی کمان

نظر کرد بر قلب لشکر فگند
غریوی بقلب سپه در فگند

برآمد خروشِ زه از تیر چرخ
سپر بر زمین زد جهانگیر چرخ

چو دیدند گردان پولاد چنگ
خدنگی فرو رفته تا پر بسنگ

نوشته برو نام فرخ همای
شه عالم آرای خورشید رای

زشادی سرانِ سپاه و سپاه
ززین در فتادند برخاک راه

بران تیر کردند جانها نثار
نهادند چون تیر رو در حصار

چو از دور دیدند فرِ همای
فتادند در زیر پرِ همای

بران دشت لشکرگه آراستند
که دریافتند آنچه میخواستند

همه برکشیدند خرگاه را
نشاندند بر تخت زر شاه را

کشیدند در دامنِ کوهسار
سراپردهٔ لعل گوهر نگار

فگندند تختی بآرای زر
زبهر همایون بتِ سیم بر

همایون مهوش چو از گرد راه
درآمد بخرگه برآمد بماه

برافگند از نسترن پرده را
چمن کرده از گل سراپرده را

گلش خنده بر برگ نسرین زده ❊ لبش شور در جان شیرین زده

شکسته ز ابروش پشت کمان ❊ ز پسته دهانش یقین در گمان

طبرزد غلام و شکر بنده اش ❊ همه شور قند از شکر خنده اش

رخش رونق گلستان می شکست ❊ قدش پشت سرو روان می شکست

روان را ز یاقوت لب قوت داد ❊ عقیقش طبرزد بیاقوت داد

قمر را مهش دست بر خیمه بست ❊ رطب را لبش خار در پا شکست

ز گلگون رخان جام گلگون بخواست ❊ دل ریش را از قدح خون بخواست

ز سیمین بران جام زرین گرفت ❊ می تلخ را جان شیرین گرفت

رخ از آتش می چو گل بر فروخت ❊ دل لاله از آتش غم بسوخت

همه بر کشیدند بانگ سرود ❊ رساندند بر زهره آوای رود

چو رامشگران پرده بنواختند ❊ بتان پرده از رخ برانداختند

خوش آندم که در پرده بیا زند ساز ❊ کنند از رخ دلبران پرده باز

خوش آندم که نوشین لب باده نوش ❊ گهی نوش بادت کند گاه نوش

خوش آندم که در بزم شاهنشهی ❊ کند آهوی شاهدان روبهی

ولیکن مجو از جهان کام خویش ❊ که گاهی چو نوش است و گاهی چو نیش

چو دانی که بر کس نگیرد قرار ❊ گرش میتوانی بشادی گذار

چو هیچست این افعی پیچ پیچ ❊ همان به که ناید بدست تو هیچ

درین بزمگه غم مخور می خورید ❊ که هر کس که شد باز ناید پدید

بنوروزی ار باده نوشی رواست ❊ که روزی که نو گشت نوروز ماست

چو جم جام بردار و می خور مدام ❊ که بگذشت جمشید و بشکست جام

چو یابی توان کام دل ناگزیر ❊ بران کام ایمن مشو از چرخ پیر

چو شمع فروزنده شعله زن ❊ بیفزای جان و بفرسای تن

دلا شیشه ها چرخ مینا مباز ❊ که هم شیشه باز است و هم شیشه ساز

بیادش ده این دیر تازی مغاک ❊ که بی ما نیرزد بیک مشت خاک

نیابی درین خاکدان هم نفس ❊ که این خاک یک توده خاکست و بس

چو عیسی همان به که دم درکشی ❊ ازین دیر برتر علم بر کشی

درین راه گر نیستت برگ و ساز ❊ ره آورد ملک عدم توشه ساز

مشو ایمنش این توده چون خاک پست ❊ که بادست و از باد ناید بدست

مزن دم ز آبی که بادت خورد ❊ مکن یاد چشمی که خوابت برد

چو گلدسته باغ شاهی توئی ❊ نمودار گنج الهی توئی

درین ره طلسم تو شد جان و جسم / چو گنجت مرادست بشکن طلسم

که خرگه‌نشینان عهد الست / فشانند بر سقف خرگاه دست

برین نقش گر بگذری از ثبات / چو قطبت شود شاه سیاره مات

چه میگویم این پند بیهوده چیست / کجا بودم این قول نابوده چیست

من ار مستم آخر تو هشیار باش / اگر خفته‌ام آخر تو بیدار باش

مرا تا کجا خار در پا بماند / سخن را کجا پای برجا بماند

ز سرمستی ار رفتم از خود برون / شدم بر سر قصه بشنو کنون

ز میگون لبان تاجداران کی / برینگونه تا شب گرفتند می

چو شب گشت با محرمان در حرم / قدح نوش کردند تا صبحدم

نامه فرستادن همای به فغفور چین و صفت نامه و قلم

چو گلچهر این خرگه چنبری / برآمد بر اورنگ نیلوفری

جهان جام جمشید را برگرفت / فلک شمع خورشید را در گرفت

به تخت فریدون برآمد همای / چو کیخسرو خسروش روی و رای

سر افگنده در پای تختش سران / کمر بسته در خدمتش سروران

سراپرده بر اوج کیوان زده / سر تاج بر چرخ گردان زده

کشیده غلامان و فراش شاه / طناب سراپرده بر چرخ ماه

گرانمایه بهزاد و شهزاده مهر / در اوج شرف گشته طالع چو مهر

پس آنگه بفرمود شه تا دبیر / نویسد بمشک سیه بر حریر

یکی نامهٔ سرمایهٔ مهر و کین / به فال همایون به فغفور چین

دبیر قلمزن قلم در گرفت / سر نامه از لولوی تر گرفت

نوازندهٔ پردهٔ دل نواز / طرازندهٔ خسروانی طراز

نگارندهٔ پیکر مانوی / گزارندهٔ نامهٔ خسروی

بمشک آب در زر روان خامه را / که مشکین کند تا مور نامه را

قلم در زمان بر خطش سر نهاد / ز درج شبه عقد گوهر گشاد

رقم زد ز مشک سیه بر حریر / برآمد خروش زه از جان تیر

حریرش ز چین بود و مشک از ختن / دبیرش ز بابل به نیرنگ و فن

شکر ریز لفظش شکرخند شد / نی نامه در دم نی قند شد

بجادوگری آب بابل ببرد / ز جادوی بابل روان دل ببرد

بیاراست روی حریر از قصب / به پیراست بر روی مه زلف شب

غلامان هندی بیغار برد / حبش را بسر حد بلغار برد

خط آور جوانی تراشیده سر ز هند آمد و شد سوی باختر

خضر چون بظلمت علم بر کشید بسر چشمهٔ زندگی در رسید

در باغ فردوس را میکشود ز برگ ضمیران سمن می نمود

بطرف چمن آشیان کرد زاغ بیفشاند پر جمله در صحن باغ

بتی عنبرین موی مه روی من ز مشکین قصب ساختش پیرهن

چو رضوان در آمد بباغ بهشت قلم کرد فی را و ریحان بکشت

خم افگند چون شاهدی دلفروز نقاب شب تیره بر روی روز

ز هندوستان نو خطی را نخواند بمکتب فرستاد و در خط نشاند

بکتاب چون کودکان میگریست خط آور شد و همچنان میگریست

نامه

ترا باید اینها که باور کند گر این کارها هم سیه سر کند

چو بگرفت دیبای چینی بدست ز اول بشنگ سیه نقش بست

بنام رصد بند ایوان گل شناسندهٔ سکهٔ قلب دل

بر آوردهٔ نام نام آوران نگارندهٔ نقش صورتگران

که بالاتر از نام او نام نیست زبان را بجز نام او کام نیست

ز خور میکشد تیغ گیتی کشای بمه میدهد جام گیتی نمای

پس از نام دارای خورشید و ماه زمین بوس من سوی فغفور شاه

بدان ای قمر قبهٔ خرگهت سپهر برین بندهٔ درگهت

که شد روزگاری که از روزگار ندارم چو زلف همایون قرار

بود در سرم شور شیرین لبش شود روز من چون قمر سا شبش

تو باید که غارت نیاید ز من که غارت نباشد ز من این سخن

همای منو تنگ شامی منم ز گوهر بهر نامه نامی منم

همای همایون ببرج آمدت گرانمایه لعلی ببرج آمدت

مشو منکر می پرستان عشق مزن سنگ بر جام مستان عشق

مرا دور گیتی جهان گرد کرد سپهر سیه رو در خم زند گرد

مشو تیره بر من که چرخ بلند مرا در کمند همایون فگند

اگر سر در آری سر افگنده ام کنم جان فدای تو تا زنده ام

ترا در پس پردهٔ سیمین بریست که ما را بدان سرو سیمین سریست

کنون همچو گل در گلستان ماست بتابندگی شمع بستان ماست

بلطف ار بر آری تمنای من کنی در صف بندگان جای من

بود چون منت هندوی نیکبخت چو اقبال پیوسته در پای تخت

تو بر بنده گر سرفرازی رواست ولیکن بزرگی خدا را سزاست
من آنم که چون پر برافراختم بزرینه در آشیان ساختم
کشیدم سر از بند او در کمند پریزاد را برگشودم ز بند
شکستم بسرپنجهٔ پهلوی طلسم در گنج کیخسروی
همه لعل و یاقوت و درِّ ثمین به پشت هیونان کشیدم بچین
ز بدگوهری قدر نشناختی بران سایه هرگز نه انداختی
همای ارچه از شهر بیرون شود بهر جا که باشد همایون بود
بتوران در از پای بند آمدم بدیوانگی در کمند آمدم
شدم سوی بستان بوی بهی گلی چیدم از باغ شاهنشهی
چه کردم که خود را گران ساختی به بند گرانم در انداختی
ولی دادگر رستگاریم داد بیارم رسانید و یاریم داد
چه خوش گفت بلبل به بستان سرای که باشد همایون شکار همای
چو زان آشیان بال بفراختم نشیمن بدان جایگه ساختم
بپرواز بودیم در مرغزار که کبکی برون آمد از کوهسار
ز مستی در افتاد در دام من ببرد از من آرام و شد رام من

سزد ار نگارم ببند اوفتد که صیاد هم صید صید او فتد
درین ره چو مقصودم آمد بدست کنون نیست اندیشه از هرچه هست
ولیکن همان به که در مهر و کین یکی باشد ایران و توران زمین
تو شه باشی و بنده چاکر بود منوشنگ شاه است برادر بود
تو با سرفرازی بفرماندهی منت سر نتابم چو فرمان دهی
وگرنه بدارای دارندگان که او پادشاه است و ما بندگان
برخشنده خورشید و تابنده ماه بجان عزیز منوشنگ شاه
که چون رود را آرم بچینی سپر برم چین زابروی گیتی بدر
کشم خاک توران بایران زمین کشم خاک در چشم ترکان چین
هر آنگه که لشکر بهیجا برم همه چین و خلخ بیغما برم
اگر سرفرازی چو رخشنده مهر زنی خیمه بر بام نیلی سپهر
چو صبحت بیکدم برآرم ز بام چو روزت بگیرم برم تا بشام
ور افراسیابی به بخت بلند کشم در چه بیژنت پای بند
اگر شیشه از سنگ دارد گهر نه بینی که از سنگ دارد خطر
چو آهن دلت گر شود کج رواست که آهن بآهن توان کرد راست

تو در چشم زار و نزاری مرا | که ترکی و هندو شماری مرا
بچشم تو گر در نیایم چه ننگ | بزرگان نیایند در چشم تنگ
منم آنکه چون حلقه سازم کمند | کشم حلقهٔ آسمان را به بند
چو گه کوبم آتش جهاند ز نعل | دل کوه سنگین شود خون چو لعل
چو بر مه زنم ماه خرگاه را | بهم بر زنم خرگه ماه را
علم چون برین قصر کحلی زنم | طبقهاش در صحن خاک افگنم
گزارندهٔ نامهٔ گوهری | چو پرداخته شد از گزارشگری
بپیچید وانگه زمین بوسه داد | ثنا گفت و در پیش خسرو نهاد
ملک آفرین کرد بسیار و گفت | که زینگونه کس دُر معنی نسفت
نیارد کشیدن کمان تو تیر | که خط میفرستی ز قاری بقیر
مه برج شاهی شه پاک زاد | بران نامه از مهر مُهری نهاد
پس آنگه بشیرین زبانی سپرد | کاین بایدت سوی فغفور برد
چو آن نامه را نامه بر بر گرفت | ره چین همان لحظه اندر گرفت
چنان گرم که کوب سرکش براند | که در دیو به گردون ازو باز ماند

جواب نامهٔ فغفور چین به شاهزاده همای

چو آن بال زن باز طاوس پر | بجولانگه چین در آورد سر
در آمد بپرواز و پر بر فراخت | نشیمن بایوان فغفور ساخت
بمژگان بساط همایون برفت | بگوهرفشانی بسی دُر بسفت
برون کرد آن خط گیتی گشای | نموداری از جام گیتی نمای
دبیر آمد و نامهٔ نامدار | سراسر فرو خواند بر شهریار
دو ابروی فغفور بگرفت چین | ولی هیچ ننمود در مهر و کین
بفرمود تا گوهرافشان دبیر | قصب را دُرافشان کند چو حریر
برآرد پرندی بمشک و گلاب | جوابی بران نقش بندد چو آب
گزارندهٔ نامه نقاش چین | چو باد صبا بوسه زد بر زمین
برآورد کلک جواهر نثار | چو زین تدروی بمنقار قار
کنون خود همایم بدام آمدست | شه نیمروزم ز شام آمدست
ولیکن نباید که همچو تو شاه | کند دودهٔ تاجداران سیاه
فلک تا در اوج بلند اختری | مراد او بر سروران سروری
بیغما نبردم کسی راز کین | که زینسان خطائی نیاید ز چین
نه آید ز شاهان که دین پروراند | که شهزادگان را بغارت برند

همایونم آندم همایون بود   که یک لحظه از پرده بیرون بود
کنون بنگرایندم که خود چون بود   که همچون دل از پرده بیرون بود
کسی را که دختر بود در حرم   بود روز و شب غرق دریای غم
نه بینی عنب کاب خود میبرد   که از دختر خود لگد میخورد
دگر نعش بین بر سپهر بلند   بمرگ بنات است نیلی پرند
چه گویند شاها که فغفور چین   ز درجش ببردند دُرّ ثمین
سزد گر بریزد ز گلبن گلی   که خندان شود پیش هر بلبلی
بریزاد سروی که بر جویبار   بلرزد چو بید از نسیم بهار
بزرگان دگر نام او چون برند   که عشاقش از پرده بیرون برند
ولیکن چو این لحظه کار اوفتاد   خر از ره برون رفت و بار اوفتاد
بیا تا بهم بگذرانیم روز   بعشرت بپایان رسانیم روز
کنون خوش بر آ چون فروزنده مهر   که گردد بکام تو دور سپهر
گزارنده نامه والا دبیر   چو فارغ شد از نقش چینی حریر
ببوسید و طی کرد و بر سر نهاد   پس آنگه بدستور فغفور داد
ملک چون قلم را به پیراستش   بمهر همایون بیاراستش

چو سوسن زبان آوری را بخواند   که در بزم شه گل تواند فشاند
بدو داد کین نامه را در زمان   بپور منوشنگ شامی رسان
رساننده نامه دلگشای   بپرواز شد تا بسوی همای
نوشته ز بند کمر بر گشاد   بر منشور خوانان درگاه داد
دبیر آمد و تا بپایان بخواند   بدانسان که شهزاده حیران بماند
ندانست کانجمله مکر است و فن   از آن رو که مردی نیاید ز زن
چراغ ار چه روشن کند خانه را   بر افروزد ایوان و کاشانه را
چو در دامن اندازدت اخگری   بماند ز شخص تو خاکستری
ز شهزاده پرسید کای هوشیار   چه می بینی این لحظه تدبیر کار
بپاسخ چنین گفت دانای راز   که ای بر همه سرکشان سرفراز
بدانش تو در ملک معنی سری   ز دانشوران جمله بالاتری
ولیکن بگویم که هم گفته به   گهر کان بود سفتنی سفته به
ندانم که آن پرده نیلگون   دگر تا چه آرد ز پرده برون
مرا بر دل است از فلک بارها   که بسیار کرد است زین کارها
نه در هر صدف قطره گردد گهر   نه از هر درختی توان خورد بر

اگر اژدها تحفه گنجت دهد / مکن تکیه بر وی که رنجت دهد

نبینی که چون سازرا ساختند / بماندم زنندش که بنواختند

وگر راستی خواهی از چین خطاست / مخالف نگردد بهر پرده راست

زگفتار فغفور چین رخ بتاب / توقع مدار از خطائی صواب

چو بشنید این نکته تارا همای / بافسوس گفت این عقلت ورای

تو این مایه آخر نه بیند شتی / که از جنگ اولی تر آشتی

نظر کن دران شمع مجلس فروز / که میخندد از خوشدلی تا بروز

چو از دشمن خویش در بر گرفت / بیکدم جهان کار او در گرفت

بمجلس ازان جنگ سر بر فراخت / که با زخمهائی مخالف بساخت

دم از مهر زد صبح روشن گهر / ازان یافت بر ملک عالم ظفر

چو یاقوت می قوت جانست خیز / می لعل در جام یاقوت ریز

بده باده تا چند زین گفتگوی / بگردان قدح تا کی این جست وجوی

می پخته و رجوش ما سوخته / ز دل شمع مجلس برافروخته

بیا تا دمی سوی بستان شویم / چو گل خوش برائیم و خندان شویم

که گردون چو ما یاد دارد بسی / فتد مهر او هر زمان بر کسی

خنک آنکه زین جیفه دستش تهیست / که در ملک معنی گدائی شهیست

بردن همای همایون را به ملک چین بلشکر خود

برآ ای خور از برج شاهنشهی / بتاب ای مه از آسمان بهی

برآر ای خروس سحرخوان نفس / که در جنبش آورد بلبل جرس

بخواه ای گل از جام می داد خویش / که بی می نمی آیدم یاد خویش

بخند ای لب لعل در بوستان / که باشد بسی خالی از دوستان

بیار ای طرب ساز سازندگان / که تا جان بنازند بازندگان

بزن چنگ در پردهٔ ساز دل / که از پرده بیرون شد آواز دل

بپرده سرا بلبلان می سرا / که پرده سرایان شداند رسرا

سهی سرو آزادگان گو ببال / نوا ساز نالندگان گو بنال

قدح گو به مجلس در افگن خروش / که رفتند مستان می کش زهوش

برار ای جرس ناله از کاروان / که محمل برون می برد ساروان

خروشان شو ای طبل بر پشت پیل / که برخاست آواز کوس رحیل

کسانیکه دُرِّ دری سفته اند / چنین با من از هر دری گفته اند

که چون تاج جمشید زرینه جام / نهادند بر طاق فیروزه فام

شه شرق بر پیل پیکر نشست — سپه را بفرمود تا بر نشست
درفش از درفشنده مهر فراخت — فرس بر شه چرخ گردنده تاخت
همایون برون آمد از بارگاه — چو خورشید تابان ز ابر سیاه
رخ افروخته قامت افراخته — جگر سوخته با جگر ساخته
شکر تشنهٔ چشمهٔ نوش او — قمر بندهٔ حلقه در گوش او
چو مهوش نشاندند بر مهد زر — بمه مهد را بر کشیدند سر
چو زلفش نهادند رخ سوی چین — چو چشمش گشادند بر مه کمین
به پرواز برگردهندش همای — هوا در سر چتر بر سر بپای
دُهل زن بچوگان درانیده گوش — علم جبهه ماه را داد بوس
سپاهی چو مور و ملخ بیحساب — سبک شان عنان و گران شان رکاب
علم بر ور چین برافراختند — چو آهوی مشکین بچین تاختند
همه سرفرازان پذیره شدند — در ایشان رسیدند و خیره شدند
برون آمد از شهر فغفور شاه — رسانده خروش تبیره بماه
بهر برج منزل گرفتی مهی — بهر منزلی سر نهاده شهی
بدیبای چین چین برآراسته — بهر کنج گنجی برافراخته

ترنم نوازان نوا ساخته — ز هر گوشه چنگ بنواخته
بهر جا زده قُبّهٔ زرنگار — بران قُبّه سیمین بران چون نگار
ملکزاده را با سران سپاه — چو سیاره بر گرد تابنده ماه
بایوان در آورد و زر بر فشاند — جواهر چو باران بسر بر فشاند
باورنگ فغفور بر شد همای — شدش گوشهٔ تخت شه تکیه جای
سرِ تاج زرین بمه بر فراخت — سر از طارم پیشگه بر فراخت
همایون مه روی را چون پری — که گشتی پری پیشش از خود بری
بزرین عماری بمیدان رساند — چو سرو روانش به بُستان رساند
بپرده سرا جام گلرنگ خواست — ز پرده سرا نغمهٔ چنگ خاست
نگاران چینی و پُر چین کمند — در آورد تابنده مه را ببند
بچشم آهو و آهوان نیم مست — بخط هندو و هندوان بُت پرست
قمر در خم زلف پُرتاب شان — روان تشنهٔ لعل سیراب شان
یکی همچو سنبل در آورده سر — یکی چون صنوبر برآورده بر
یکی عود سوز و یکی عود ساز — یکی دلفریب و یکی دلنواز
بهر گوشه ماهی زده خرگهی — بهر جُرعه از می خروشان مهی

می لعل برکف چو خونِ تذرو / برقص آمده چون خرامنده سرو
روان کرد ساقی عقیق مذاب / شده پیش لعلش می ناب آب
ترنم نوازان بلبل نوا / برآورده بر سان بلبل نوا
تهیهان خورده چون از لبِ جام می / بتان برده سجده بر شاهِ کی
چو فغفور شه را سر افگنده دید / بمیدان کینش روان در کشید
می و دوستکامی بنوشید شاه / پس انگه روان شد بآرامگاه
که هم مست می بود و هم مست خواب / هم از عشق بیخود هم از دل خراب
خوش آندم که رندان مستِ صبوح / بریحان می تازه دارند روح
وطن بر درِ می پرستان کنند / وضو از قدح سوی مستان کنند
بیا ای پسر چنگ را ساز کن / درِ دیر میخوارگان باز کن
که در کوی مستان گدائی کنیم / ز درد جدائی جدائی کنیم
که آنها که با ما دمی دم زدند / برفتند و این دیر را کم زدند
حریفان گذشتند و یاران شدند / غم آمد ولی غمگساران شدند
نوا ساز مستان نوائی بزن / صبوحی کشان را صلائی بزن
بباران ره آورد میخوارگان / که از ره فتادند آوارگان

خمار است ما را شرابی بده / جگر تشنگانیم آبی بده
نوازندهٔ ساز مستان کجاست / چراغ دلِ می پرستان کجاست
ترنم سرائی سرا را بخوان / می و در قدح ریز و ما را بخوان
که بر یاد دردی کشان در کشیم / چو مستان عاشق فغان بر کشیم
اگر پخته پخته را خام ده / که در مذهب پختگان خام به
بدر رو مغان دلق نیلی بشوی / که پیش بتان باشد آبروی
اگر بر فشاندیم دامن چه عیب / بدین دلق شستیم دامن جیب
تو هم آستین بر دو عالم فشان / چو آئی بدین غرفه دامن کشان

رفتن همای بهام قصر همایون و محروم باز گشتن

قلم در کش ای نقش بند قدم / برین صفحه لاجوردی رقم
بهم در کش این غرفه را طبق / بهم در فگن این کتب را ورق
سبک دلو کیوان بچه در فگن / که در تابم از چرخ او چون رسن
مس از دلو آن هندوی چرخ دار / برین چاه سرگشته ام چرخ وار
کمان در کش از دست این چرخ پیر / بزن ترک خنجر کشش را بتیر
بدریا فگن چتر خورشید را / بصحرا افگن چنگ ناهید را

برین سرنگون کاسهٔ لاجورد / دلم سیر گشتست زین قرص زرد
سراینده پردهٔ راستان / درین پرده میزد دم از باستان
که چون نوبتی بر دهل زد دوال / خروس سحرخوان بجنباند بال
نسیم بهاری در اقصای چین / شد از ناف آهوی چین نافه چین
نواساز بستان نوا ساز کرد / عروس چمن خنده آغاز کرد
همای از شکر خواب مستی بجست / به تیر نفس جبههٔ مه بخست
بیاد آمدش باز شیرین سخن / همایون گل روی نسرین بدن
زباد صبا بوی دلبر شنید / دلش سوی گیسوی دلبر کشید
چو افعی به پیچید در تاب شد / ز چشمش جهان غرق خوناب شد
در آندم سرشکش گهرریز بود / که بحرین چشمش گهرخیز بود
ز خونابهٔ دل ز سر تا بپای / بپوشید از موج گلگون قبای
دران بحر خون با دل مستمند / گهی موج زن بود گه موج بند
سرشکش چو گلگون بصحرا کشید / بدامن گهر سوی دریا کشید
بخون رنگ داد از دل دردناک / ادیم رخ زرد و کیمخت خاک
بهر شعله کز سوز دل برفروخت / بزد آتش و خرمن مه بسوخت

دلش در غم عشق و غم در دلش / باتش در افتاده آب و گلش
برون رفته از دست افتاده مست / شده پایش از جا و کارش ز دست
خیالش رصد بند قصر و باغ / فرومرده از آه سردش چراغ
ز بس خون که از چشم پر خون فشاند / فروماند از چشم و صبرش نماند
برون آمد و دل ز جان برگرفت / ز مستی ره قصر دلبر گرفت
چو چشم بتان گشته مخمور و مست / کمانی ببازو و تیغی بدست
برو عرصهٔ خاک تنگ آمده / در و کوه را پایه سنگ آمده
سپیده همان دم که رویش بدید / بخواند آیت مهر و بر وی دمید
چو آن شیر دل گام بر میگرفت / سگ پاسبان نوحه در میگرفت
جرس بانگ میزد که باش ای زباز / که خاموش گردد سگ پاسباز
چو باد صبا محرمش می فتاد / به شکرانه میداد جان را بباد
هر آن مرغ کان دم نوا ساز کرد / برو بانگ میزد که رو باز گرد
سحرگه چو دم سردی مینمود / ولی سر بسر پیش او باد بود
دهل چون فغان بر فلک میکشید / نفسهای گرم از جگر میکشید
سخنهای سرد از سحر می شنید / نفیر ملک بر فلک میرسید

ز آواز کوسش نمی بود بیم | کی توان زدن طبل زیر گلیم

فرستاد بقصر همایون براند | بگرد سرا پرده اش خون فشاند

زبان ورهاهای هرزه درای | نمیگشت کوته ز فرخ همای

در آمد بگرد حرم در طواف | چو عنقا که گیرد نشیمن بقاف

زمانی دران آشیان جلوه کرد | پس آنگه برآورد آهی ز درد

که این لحظه یارب نگارم کجاست | درین بوستان نوبهارم کجاست

چو منزل زماهم شرف یافت است | چه برج است کان ماه ازو تافت است

برآورد جادوش تیغ از نیام | برافشاند هندوش از دانه دام

سفید و رخ از چادر شب نمود | نقاب شب تیره از رخ گشود

چرا آنمه از خواب سر بر نداشت | ز رخ چادر شب اگر بر نداشت

کمند افگنم بر سر بام کاخ | که تنگ است بر من جهان فراخ

طوافی برین سبزه گلشن کنم | بر ایوان قصرش نشیمن کنم

ز هر غرفه سر بر آرم دمی | بهر گوشه باز گیرم غمی

کنم چشم در صحن بستانسرای | نهم گوش بر قول دستانسرای

فرو و آمد از پشت ابر سیاه | کمندی بیفگند بر پیشگاه

چو خورشید روشن برآمد ببام | که روشن کند حال آنمه تمام

در آمد بجولان و پر باز کرد | چو بلبل بهر گوشه پرواز کرد

ندانست کورا نشیمن کجاست | شبستان آن روز روشن کجاست

گمان برد کاندم مگر پاسبان | گران سر بود از شراب گران

درین بود کز گوشه بارگاه | خدنگ افگنی از سران سپاه

بزد بانگ بر شاه و از جا بجست | تو گوئی که برقی بصحرا بجست

چو تیر از کمین گه کمین بر گشود | بیازید خنگ و کمان در ربود

خدنگی روان کرد بر شهریار | که گردد همایش چو تیهو شکار

چو باد از سر دوش شه در گذشت | ملکزاده دود از سر گذشت

روان باز گشت از لب بام کاخ | چو مرغی که پرواز گیرد ز شاخ

بزد چنگ و بر تاب داده کمند | به پستی در آمد ز چرخ بلند

هماندم که پرواز کرد از فراز | بسوی همآشیان رفت باز

سحر بود و باد صبا می وزید | نسیم بهار از چمن می شنید

صبا برگل و یاسمن میگذشت | و یا کاروان ختن میگذشت

همه صندل و عود در بار داشت | غلط میکنم مشک تاتار داشت

ملک چون نسیم بهاری شنید / ز باد صبا بوی یاری شنید
بر آورد آه آتش از دل برفروخت / دل باد بر آتش او بسوخت
دهِ باد مشکین نبرگان زرفت / پس آنگه روانش فدا کرد و گفت
ایا تا مور پیک بی پا و سر / و یا نامه بر مرغ بی بال و پر
هوادار نسرین برانِ بهار / عماری کشِ کاروانِ تتار
گدازنده شمع جمع انجمن / طرازندهٔ نقش روی چمن
فشانندهٔ سنبل از روی راغ / نماینده روی گل روی باغ
مطرا کنِ طرهٔ یاسمن / ز بالش چمن را نهالی فگن
گشایندهٔ کار دم بستگان / نشانندهٔ آتش خستگان
رسالت برِ پای بندان عشق / بشارت ده کار رندان عشق
برید ره انجام گیتی نورد / هوای شب خیز آفاق گرد
بشیرِ مبارک دمی نیک پی / عیادت کنِ دردمندان حی
نسیمه فروش بهاران توی / پیام آورِ دوستداران توی
زهی روح عیسی روان در تنت / به بکری شده مریم آبستنت
رسانندهٔ نکهت پیرهن / ز یوسف بمحبوس بیت الحزن

ز تو باد در دست سرو و چنار / ولی غنچه را از تو زر در کنار
شقایق کند خنده را از تو شق / در آب افگند گل ز دستت ورق
دلِ لاله خون از سبکباریت / بنفشه پریشان ز بیماریت
توئی مرهم دردمندان دل / توئی همدم شهربندان دل
ز آتش بود ماه خرگاه تو / ولی آب شد خاک درگاه تو
کنی هر نفس رای بستانسرای / زنی خنگ در نای بستانسرای
ببستان بری آب را سوکشان / سوی برکه آریش در رو کشان
چو فرمان آب از تو باشد روان / هنر دگر شود در رکابت روان
نهی محملِ ابر بر پشت کوه / دهی باغ را از شگوفه شکوه
روی دهن افشان ببازار چین / پر از مشک اذفر کنی آستین
چو لاف از هواداری گل زنی / چرا چنگ در جعد سنبل زنی
ز لطفِ تو باشد که پوشد چمن / ز طفلتِ زری نرگسی پیرهن
چو بخشی به گلبن زر جعفری / به نرگس دهی شش درم بر سری
ازین باد دستی که در طبع تست / دلِ غنچه میکرد از خنده سست
خطی می‌نویسی سوی بوستان / بر آبِ روان همچو آبِ روان

منم خاک ای باد مشکین نفس توئی همدم صبح خیزان و بس
مده آبروی من آخر بباد که جان فرخ از خاک راه تو باد
چو فراش ایوان یارم توئی زمین روب قصر نگارم توئی
تو ره داری اندر شبستان او کنی هر نفس طوف بستان او
بکن کاری آخر بجای دلم برنجان عنان از برای دلم
زمانی بدان خرم ایوان خرام بدرگاه آن شاه خوبان خرام
میاسای بر راه و دم در مکش بهر بوستانی علم بر مکش
فرود آی بر طرف آن بارگاه ز دربان پرده سرا بار خواه
بگرد حرم طوف مسکین دمی که بارت دهد در حرم محرمی
رساندم که بینی رخ یار من بیاد آور از ناله زار من
ولیکن چو خواهی شدن سوی او مران باد پا گرم در کوی او
مبادا بر او باد سردی رسد و یا خس از گذار تو گردی رسد
باهستگی رو در آن بارگاه مرو در سراپرده با گرد راه
نخستین بفشان ز دامن غبار پس آنگه درآ همچو باد بهار
اگر زانکه راهت بود در حرم ببوس آستان را و درنه قدم

ببوسه رخ خاک را نقش بند که در نقش بستان توئی نقشبند
بخلوتگهش چون رسیدی فراز بزلفش مکن دست اول دراز
سبک چون کمر بر میانش مپیچ که در دست ناید بدینگونه هیچ
با فعی او مهره بازی مکن به هندوی او ترکتازی مکن
مبادا چو من در کمندت کشند چو باد بهاری به بندت کشند
با آهوش روباه بازی مکن ز نخجیر دل چاره سازی مکن
میندیش زان جادوی پر فریب که بر باید از جان جادو شکیب
چو ابروی او درزه آرد کمان شود از خدنگش جهانی جهان
ازو سرکشیدن ز نادانی است که او حاجبی بس به پیشانی است
تو زنهار با او بردی مگو مگو قصه درد من مو بمو
وگر غمزه اش گویدت دور باش مکن دوری از وی بیک دورباش
ز خنجر کش غمزه اش غم مدار روان جان بجا ندار لعلش بیار
چو جادوی زلفش کشد بر تو کین که شد حلقه بند داش شاه چین
تو زنهار کز پیش او سر متاب رخ از وی باشفتگی بر متاب
وگر ماه من پسته خندان کند به تنگ شکر شکر ارزان کند

فسونی بخوان بو که بندید دش / برو دم دمی بو که در گیردش

بگوای ز جنت باغ رضوان باز / بر کوثرت رفته آب روان

گل ارغوان بود در خار خار / ولی نرگس غمزه ات در خمار

بهارت ز باد خزان دور باد / چراغت ز باد وزان دور باد

ز شور منت تاب در دل مباد / ز اشک منت پای در گل مباد

مگیر او ز زلف تو شوریده / مبیناد روی تو هر دیده

مرا شور در جان شیدای است / ترا در سر زلف سودای است

مرا جان شوریده در آتش است / ترا زلف شوریده بر آتش است

مرا بخت بیدار در عین خواب / ترا چشم مخمور مست و خراب

مرا این دل فتنه انگیز تنگ / ترا آن دهان شکر ریز تنگ

چه درمان چو درمان دردم ز تست / مشو گرم چون آه سردم ز تست

دلم کز سر زلف آشفته بود / ز شور لبت ترک جان گفته بود

از آن جعد مشکینش گر جان برم / ولی از کمندت کجا جان برم

ور گنه در بند و بگشا دلم / نزن آتش غم در آب و گلم

من ار کم شوم از جفا لت چه کم / ور از غم بمیرم دلت را چه غم

بیا دستش ده آنکس که خاک تو نیست / به تیغش زن آنکو هلاک تو نیست

دلم مشکن آخر چو در دست تست / بگو حال آن نقد قلبم درست

اگر جان کنم بر سر کار تو / بجان تو ای جان گرفتار تو

که از شهریاران تو دل برمگیر / وزین شهریاران تو دل برمگیر

بیاد آر یاران دل خسته را / گشایند آن راز وم بسته را

چو آیی سوی روضهٔ پاک من / مکش دامن از کبر بر خاک من

بیفشان غبار از سر تربتم / نشانی ده از عالم قربتم

که خاری که بر روید از خاک من / بر آرد سر از جان غمناک من

بر آید چو خون دل اندر دامنت / در آویزد از عطف پیراهنت

نهان کردن فغفور چین همای را در زیر زمین

مقیمان این گنبد تابناک / بسبزی نوشتند بر لوح خاک

که آنها که نقاش این پیکرند / شناسنده نقش این خاورند

چو حرف ازل در ابد خوانده اند / قلم بر سر کاف و نون رانده اند

دبیری کزین تخته حرفی بخواند / قلم را قلم کرد و حرفش بماند

دم از عالم جان زند اهل دل / ز خون خاکساران این آب و گل

قدم نه درین مطبخ دوده خورد — بزن پای بر کاسهٔ لاجورد

رو آن قره طباخ بر کاسه ریز — همه کاسه ها خورد و در هم شکن

بسنه چشم بر چشمهٔ گرم خور — که نانی نمی ارزد این قرص زر

ترنم نوازان دستان نواز — چنین ساختند این پر آوازه ساز

که آندم که سرچشمهٔ آفتاب — فرو شد بزیر زمین همچو آب

شه زنگ سر بر زد از دامن شام — در افتادش این باز شرقی بدام

بایوان درآمد شهنشاه چین — برابروی پرچین در افگند چین

وزیر جهاندیده را پیش خواند — برو آفرین کرد و پیشش نشاند

بفرمود تا خلوتی ساختند — ز بیگانه خلوت بپرداختند

ز نامحرم آنکس که در پیش بود — براندند گر فی المثل خویش بود

بدستور گفت ای جهاندیده پیر — مرا هم پدر هم گرامی وزیر

تو در هر سخن محرمم بوده — بهر جایگه همدمم بوده

مرا التماسی کنون از تو هست — مگر گیریم در چنین ورطه دست

همای منو تنگ قرطاس کیست — که بر مرگ خویشتنش باید گریست

به بین دور گردون چها میکند — که او قصد پیوند ما میکند

همایون که فالش همایون مباد — وگر پیش زین بود و اکنون مباد

بپوشاد مادر بمرگش سیاه — مبیناد چشمش دگر مهر و ماه

مرا بر دل از وی هزاران غم است — در ایوانم از سور او ماتم است

بگیر این سیه روی بدخوی را — پراگنده کن برهنش موی را

چو شمعش ببر تا شبستان گور — چو گنجش نهان کن در ایوان خویش

مکانش چو غم در دل تنگ ساز — سرایش چو زر در گل تنگ ساز

پریوارش از چشم مردم بپوش — وزین چشم بند آتش پرداز گوش

زمین را ببوسید دانای راز — بدو گفت کای شاه گردن فراز

گدا مین گدایم درین بارگاه — اگر گردم مشترف بتوقیع شاه

اگر زانکه فرمان دهد شهریار — برون آورم مهره از چشم مار

هر آنچم اشارت کند آن کنم — بپای سمندش سر افشان کنم

برو آفرین کرد فغفور و گفت — که ای محرم رازهای نهفت

بروز و دل بشتاب کین کار تست — متاع چنین در خور بار تست

چو دستور دستوری از شاه یافت — بهماندم بقصر همایون شتافت

چو نرگس بر آن چهره را دید مست — بپایش در افتاد و بگرفت دست

برون برد چون مه ز میغ | چو گوهر نهان کرد در آب تیغ
بکنجی مکان ساختش | زگلشن به گلخن درانداختش
بآب خضر در سیاهیش برد | زخرگاه مه سوی ماهیش برد
نهان کرد از چشم مردم چو ماه | مهش رفته در زیر ابر سیاه
بگفت دیوانش در بند کرد | که بی ویسه گردد گل رام زرد
چو شیرین بدان شوره جایش سپرد | بفرهاد برد آگهی کو بمرد
دران چاه کنعانش محبوس کرد | نداند که چون یوسفش گرگ خورد
فرو شد بزیر زمین ماه چهر | درفشنده و زرد گشته چو مهر
بسردابه در زندگی کرد جای | بتنگ آمد از دل دران تنگنای
پری شد ز ملک سلیمان چو مور | جدا شد ز بهرام و در شد بگور
چو سایه روان رو بدیوار کرد | هم آوای خود ناله زار کرد
ز بس کو بزد بر رخ از غصه دست | ز آب رخش برق آتش بجست
بنفشه ز نسرینش آمد پدید | ز برگ ضمیران گلش بر دمید
فرو شد ز نیلی قصب آفتاب | نهان گشت در برگ نیلوفر آب

داستان

چو گلگون شرقی جهان گرد گشت | فلک رام این موبد زرد گشت
ز طاوس زرین نهان گشت زاغ | گل سبز بشگفت زین سبز باغ
چو آمد ز ایوان فغفور شاه | خروشی خراشنده بر اوج ماه
ز تاریکی دود دلهای تنگ | فرو رفته آیینه چین بزنگ
در آمد بحار مصیبت بموج | بر آمد بخار مخبیت باوج
کله بر زمین زد فروزنده ماه | فلک چاک زد جیب نیلی قباه
عروس سپهر از دل دردناک | ز طارم در افتاد بر روی خاک
بر آمد بیکبار از چین خروش | تو گفتی که دریا در آمد بجوش
بر آمد غباری ز صحرای غم | فرو رفت کشتی بدریای غم
بر آمد غریو از سمک تا سماک | شه شرق بنشست بر روی خاک
بر آمد فغان از کهان و مهان | که دردا که شد خورمی از جهان
کجا رفت بانوی چین دختر | همایون گلچهر سیمین بدن
دریغا که آن کبک طوطی کلام | برون رفته چون مرغ وحشی ز دام
شه چین بد روز برگشته بخت | بخاک اندر افتاد از روی تخت
ز خونابه چشم و خیل و حشم | بدریا در افگند چتر و علم

ز ببر بیدن مو کنیزان شاه — بهم چین برزده حلقه مار سیاه

ز برکنده چشم پری پیکران — ق — ز خونابه چشم مه منظران

همه شهر بادام تر ریخته — همه خاک با خون در آمیخته

چو لاله سمن عارضان غرق خون — چو غنچه شده هر یک از خود برون

بریده ز سر سنبل مشکبار — فگنده بر دیبهٔ زرنگار

قضا را اگرانمایه فرخ همای — مه مهربان شاه فرخنده رای

در آنشب شراب گران خورده بود — می روشنش سرگران کرده بود

سحرگه چو از خواب مستی بجست — چو خور مهد بر کوهه جرمه بست

بصحرا علم زد بعزم شکار — دلی پر امید و سری پر خمار

زمانی در آن کوه و صحرا بگشت — فرود آمد آنگه در آن پهن دشت

ز آتش رخان آب افسرده خواست — ز می مرهم جان آزرده خواست

ز ناگه خروشی رسیدش بگوش — ازان سان که آمد دلش در خروش

بپرسید کان بانگ و فریاد چیست — بدینگونه شیون در ایوان کیست

سواری خطامی در آمد چو باد — که شاها بقای تو جاوید باد

که امشب همایون حوری سرشت — بپرواز شد تا بباغ بهشت

همه خلق زین غصه خون میخورند — همه شهر بر خاک و خاکستر اند

بر آمد ز جان شهنشه خروش — در آمد دلش در بر از غم بجوش

چو خور بر زمین زد کیانی کلاه — چو مه بر درید آسمانی قباه

بسی دست و ساعد بدندان بکند — بزد نعره و خویش را در فگند

به پهلو بغلطید بر روی خاک — بر آورد د دود از دل سوزناک

فرو شد بخون و در آمد بجوش — بری شد ز صبر و برون شد ز هوش

پس آنگه چو دریا در آن پهن دشت — خروشان و جوشان بچین باز گشت

غریو از دل خسته دردمند — بایوان فغفور چین در فگند

ز بس خاک ره کو بسر بر فشاند — کفی خاک در زیر پای نماند

همان لحظه تابوت آن گلعذار — نهان کرده در دیبهٔ زرنگار

نهادند بر دوش شاهان کی — جهانی ز پیش و جهانی ز پی

چو بر تخته بردندش از روی تخت — بایوان خاکش کشیدند رخت

بر او هر یک از دیده اشکبار — فشاندند گوهر برسم نثار

روان از پی نعش او دختران — روان کرده از دیدگان اختران

چو آمد ز دروازه مهدش برون — فرو شد بدروازه دریای خون

ز پیشش شهنشاه شوریده دل
همه خاک ره کرده از دیده گل

ز مستی گه از پای در می فتاد
ز مستی گهی پا بدر می نهاد

هر آنگه که فریاد در میگرفت
جهان را بفریاد بر میگرفت

گهی دست میکند و لب میگزید
گهی بر سر خاک و خون می تپید

گهی سر بتابوت بر می نهاد
گهی پیش تابوت سر می نهاد

ز سوز دل آتش میشد کباب
ز اشکش دل سنگ میگشت آب

بفریاد میگفت کای کام دل
ربوده ز من صبر و آرام دل

چنین است آیین شرط وفا
چنین بود آن عهد و پیمان ما

بامید آن کردم اینجا مقام
که روزی برم همچو صحبت بشام

کنون باز گردم ازین خام کار
نه دل بر قرین و نه دل بر قرار

کس امروز بی دوست ای دلفروز
مبادا بروز من تیره روز

از آن پس که گردنفرازان عهد
بگنبد رساندند زرینه مهد

بر آن ماه مغفور فغفور چین
فرو ریخت از جزع دُرِّ ثمین

عروسانه مهدش بآرای زر
مرصع بیاقوت و لولوی تر

نهادند در دخمه بر روی تخت
بمرمر در دخمه کردند سخت

ز سر چشمهٔ چشم نادیده خواب
فشاندند بر خاک مرقد گلاب

پس آنگه ز گنبد برون آمدند
ز خون جگر غرق خون آمدند

همای جگر خسته پر باز کرد
بزد بال و زان قبه پرواز کرد

ز دیوانگی سر بصحرا نهاد
چو دیوانه در کوه و صحرا فتاد

نه کس را خبر زو نه او را ز کس
غمش همدم و ناله اش همنفس

برون رفته از کفر و فارغ ز دین
برگشته از مهر و آیین کین

چو تیهو شکار عقابان شده
چو وحشی مقیم بیابان شده

بجز کوه هیچش هم آواز نی
بجز غم کسش محرم راز نی

نه روزش قراری نه شب بستری
نه آرامگاهی نه آبشخوری

در آن کوه و در تا بجدی گذشت
که شد مونس گور و وحشی بدشت

گهی با چرنده چراگر شده
گهی با پرنده پرآور شده

گهی بر فراز گوزنان سوار
گهش بر گذار پلنگان گذار

گهی چشم شیران نمکدان او
گهی بال گوران مگس ران او

گهی چشم او منزل خواب مور
گهی اشک او چشمهٔ آب شور

گهی مار زهر افگنش یار غار
گهی بادهٔ ناب او زهر مار

گهی صحن میدان او تیغ کوه — گهی باگوزنان شده هم گروه
زبانگش طیور هوا را سماع — زشورش وحوش زمین را صداع
نبودی می و بی شراب و کباب — کباب از دل ریش و اشکش شراب
زدی طوف بر گرد هستی نگر — زند رخنه در عمر و آید بدر
بماند میان وجود و عدم — ملول از حدیث حدوث و قدم
ازین دهر پرحیلت و پرفسوس — که گه هندوست و گه آبنوس
چو کارش دورنگی بود روزگار — تو یکرنگی از وی توقع مدار
بدان ای جوان بخت روشن ضمیر — که در مهره بازیست گردون پیر
اگر راستی خواهی از وی خطاست — که نارست هرگز نگشتست راست
جهان گنده پیریست ناپایدار — که گه در میانست و گه برکنار
یکی مرده و عالمی در غمش — یکی زنده وکس بجسته رضاش
سرانجام بیرون برد آشیان — ازین قصر قیصر وزین خاکدان
بمیرد اگر بادشا گر گداست — کسی کو نمرد و نمیرد خداست

عاشق شدن فرینوش بر پریزاد

برا ای دل از قعر دریای دل — برون ای از ورطهٔ آب و گل

ز مقصورهٔ کن فکان در گذر — ببازار گوهر بیان در نگر
جواهر فروشان جانرا ببین — بضاعات دریاوگانرا ببین
گزاری برین طاق فیروزه کن — نگاهی درین باغ شش رنگ کن
علم بر در شاه سیاره زن — صفیری برین هفت طیاره زن
فرازندهٔ تاج جمشید باش — فروزندهٔ شمع خورشید باش
وطن جز برین سبز محمل مساز — بجز قلب اکلیل منزل مساز
توی تاج خورشید را هوشدار — توی گوش ناهید را گوشدار
کدام آسمان اختر برج تست — چه درّی که کون و مکان درج تست
دگر نقد عینی عیار تو چیست — وگر عین شعری شعار تو چیست
بدست جواهر فروشان راز — چنین دیدم این گوهر دلنواز
که فغفور چین چون بدستور گفت — که این درّ درجی بباید نهفت
همایون بت روی را همچو ماه — نهان کرد در قعر آن تیره چاه
پریزاد خاقان چو آزادگان — شبی باگروهی چو دلدادگان
بایوان وسته شد در نهفت — سر چاه آمد بمژگان برفت
پس آنگه سر حضره را برگرفت — رخ و پایهٔ حضره در زر گرفت

چو مهر رخش راز والی بدید ‌‌ ‌ در ایوان قربت مجالی ندید
شبی بسکه لولو بمژگان بسفت ‌ ‌ برون رفت از خویش و با خویش گفت
که در روم نیابد دوای ز کس ‌ ‌ مگر از همای منوشنگ بس
چو من کام دل در کنارش نهم ‌ ‌ نشان دل بیقرارش دهم
یقینم که یابم بر آن روز گل ‌ ‌ بدستم دهد دامن کام دل
چو شمع شه خاوری در گرفت ‌ ‌ ره لشکر خاوری بر گرفت
ز خونابه گلگون بهامون دواند ‌ ‌ جنیبت بخرگاه بهزاد راند
فرو جست چون آتش از باد پای ‌ ‌ ثنا گفت و پرسش نمود از همای
که چون بال بگشود و پر بر کشید ‌ ‌ کدام آشیان را نشیمن گزید
پس آنگه علم زد بصحرای راز ‌ ‌ سر حقه راز را کرد باز
ز سرداب و حال آن گلعذار ‌ ‌ همه سر پوشیده کرد آشکار
گرانمایه بهزاد ازان شاد شد ‌ ‌ روانش ز قید غم آزاد شد
بخندید و مانند گل بر شگفت ‌ ‌ پس آنگه برو آفرین کرد و گفت
که با لشکری خاور و مهر شاه ‌ ‌ بهر منزلی قطع کردیم راه
بگشتیم یکهفته در کوه و در ‌ ‌ ندیدیم از مرغ و وحشی اثر

همایون چو آن گلرخان را بدید ‌ ‌ ز شادی رخش همچو گل بشگفید
همه پیش او در نماز آمدند ‌ ‌ بسی خون براندند و باز آمدند
ز داننده راز روشن ضمیر ‌ ‌ چنین یاد دارم که دستور پیر
نبودش ز عالم بجز یک پسر ‌ ‌ که بی او نمیرفت روزش بسر
بهشتی لقای قیامت خرام ‌ ‌ فروزنده رای فرینوش نام
در آنشب پریزاد چون ور گذشت ‌ ‌ جوان فتنه آن پریچهره گشت
ز جام محبت چنان مست شد ‌ ‌ که از پا در افتاد و از دست شد
دلش چون کبوتر تپیدن گرفت ‌ ‌ ز چشمش روان خون چکیدن گرفت
چو زلف پریزاد شد بیقرار ‌ ‌ ز خون دلش شد زمین لاله زار
ز دود دلش چرخ آئینه رنگ ‌ ‌ چو آئینه چین بر آورد زنگ
چو شب تیره شد روز عمرش ز غم ‌ ‌ زمین از سرشکش بر آورد نم
نه او را بجز غم کسی غمگسار ‌ ‌ نه او را بجز گریه کس یار غار
ز گل گلشنش را تهی داشتند ‌ ‌ همه گلشنش زعفران کاشتند
نه از گریه شب میتوانست خفت ‌ ‌ نه با هیچکس میتوانست گفت
خزان غمش را نه روی بهار ‌ ‌ بدریای عشقش نه راه کنار

ندانیم کان خسته را حال چیست / بکوه و بیابان هم اوش کیست
نه از وی نشان میتوانیم یافت / نه از چنین عنان میتوانیم تافت
نه سوی نزول و نه راه گذار / نه رای رحیل و نه جای قرار
عنان رنجه کن تا بکوه و کمر / بجولان در آییم با یکدگر
چو سیمرغ زین دام گر بر پریم / بود کآشیانش بچنگ آوریم
برفتند و گفتند با مهر شاه / وزان پس نهادند رخ سوی راه
پر از مرغ پرنده کردند دام / تک از نره گور رسیده بدام
ز گردون روش عاریت بستدند / پی نعل دریای کوکب زدند
چو آهوی صحرا شتابان شدند / به پرواز گویی عقابان شدند
ببستند بر دیدگان راه خواب / گشودند از دیدگان راه آب
بهر کوی پویان بهر در دوان / بهر سو خروشان بهر جا روان
به نعل سم جرمهٔ ره نورد / ز کوه و بیابان بر آورد گرد
زمانی بصحرا در افگنده بور / زمانی بدریا در افگنده شور
بهر عرصه آورد رخ شاه خوان / شده اسپ شان با صبا همعنان
بسرعت ز چرخ فلک برده دست / بکه کوب کوه و کمر کرده پست

خروشان چو دریا بهر ساحلی / شتابان چو عنقا بهر منزلی
گهی دست با کوه شان در کمر / گهی پنجه افگنده با شیر نر
گهی پای شان با صبا در رکیب / گهی آتش از تاب شان در نهیب
گهی گوی خورشید شان بر کلاه / گهی پنبهٔ ابر شان در قباه
گهی با در و کوه شان گفتگوی / گهی باد و دام شان جستجوی
گهی چشمهٔ مهر شان آب خور / گهی خاک شان بود در زیر پر
سپهر از دم سرد شان نیلگون / هوا از سم اسپ شان سیلگون
کشیدند در زیر پی کوه و دشت / نشان پی شاه پیدا نگشت
شبی از بیابان برون تاختند / بسر چشمه سر بر افراختند
رسیدند زان پس بکوه گران / بیکه بر دواندند که بیکران
بران کوه دیری کهن یافتند / بر آهنگ آن دیر بشتافتند
کشیشی بر آمد بران دیر پیر / سری همچو شیر و دلی همچو قیر
بزد بانگ کای مردم بیخرد / برین آشیان مرغ مشکل پرد
شما را باین کوه سرکش چه کار / در آیند زینگونه گستاخ وار
چنین گفت بهزاد فرخنده رای / ازان مرغ فرخنده یعنی همای

کرامدتی شد که بر بوی وی | کشیدیم آفاق را زیر پی
تگاور سپهر و انگه تاختیم | بهر آشیان سر برافراختیم
ندانیم کورا نشیمن کجاست | درین منزل آگاهی از دل گواست
چنین گفت رهبان که بر دیر ما | کسی را نباشد گذر غیر ما
ولیکن بدین دامن کوهسار | بود منزلی خرم و سبزه‌زار
در اطراف او کاروانها مدام | اگر در چراگه شتر در کنام
علم برفرازید زان مرحله | بپرسید حال وی از قافله
جهانجوی بهزاد روشن گهر | برانگیخت شبرنگ چون شیر نر
ز کوه کمرکش بپیچید روی | رهی بر کمر دید مانند موی
شب تار و ره تنگ و منزل دراز | رخ آورد سوی نشیب از فراز
فرو راند گه کوب دامن کمر | بر آن دشت خرم برآورد سر
فریبنوش چینی در آن تیره شب | ز شبرنگ بهزادش آمد عجب
کزان گونه پرواز کرد از هوا | فرود آمد از کوه چون اژدها
بیفشرد و بدرود کای شهناز | فلک زاده‌ای مرکبی زیر ران
چو عنقا از آن کوه پی برکشید | بهامون فرو راند و سر برکشید

براندند تا صبح چون باد سخت | بر آن کاروانگه کشیدند رخت

رسیدن بهزاد با فریبنوش بکاروان و آگاهی یافتن از حال هما و باز بشهر آمدن

چو بهزاد شهزاده فرخنده رای | نظر کرد بر کوه باد پای
همه کاروان دید در مرغزار | زده خیمه گرد لب جویبار
در و کوه و دشت از شتر گشته پر | بهشت آن کان که بود از شتر
بزرگان گردنکش و سرفراز | روان همچو کشتی ولی بی جهاز
همه از رها گشته اما خموش | برهنه ولی جمله پشمینه پوش
همه راه بینان صاحب قدم | بگردن فرازی بعالم علم
همه بردباران صاحب سکون | قدم نانهاده ز جاده برون
همه نا چشانده ز پیکار جنگ | چو جنگ آمده از خروشیم تنگ
همه کوه کوهان همه کوه سرین | همه راه پیما همه راه بین
نهاده سر اندر پی یکدگر | یکایک به پستی برآورده سر
بیک رشته با یکدگر شاه راه | بقول عرب جمله صاحب سماع
فرو رانده [illegible] رنگ دگرگون | [illegible] آنگه برو بانگ بر ساربان
[illegible] تا بر [illegible] | بدین دامن کوهسارش [illegible]

ندانید کاندم که پرواز کرد / کجا سایه افگند و پر باز کرد
همای چو سیمرغ پر برگشاد / بقاف تحیر نشیمن نهاد
ندانم که طوطی شکر می‌شکست / برون رفت از ذوق شکر ز دست
کسی شکر از پیش او برگرفت / شکر چون ندید و فغان در گرفت
معنبر نسیمی که فصل بهار / علم بر چمن میزد از مرغزار
چنان بندهٔ سرو آزاد بود / که ملک جهان پیش او باد بود
چو آزاد سروش ز پا در فتاد / هوائی شد و سر بصحرا نهاد
بشبگیر بلبل چو گل را ندید / بزد نعره و ز باغ بیرون پرید
ندانید کان مرغ بی بال و پر / کجا آشیان کرد بی بال و پر
ندیدید شاهی برین تختگاه / دریده قبا و فگنده کلاه
ز شاهی ملول و ز لشکر جدا / دمش دوزخ و همدمش اژدها
ندانم چو آهو بصحرا فتاد / و یا همچو ماهی بدریا فتاد
شتربان چو بشنید گفت ای امیر / ظفر همرهت باد و نصرت نصیر
ندیدیم شخصی برین رهگذار / ولیکن برین دامن کوهسار
کسی میکند نالهٔ دردناک / نخسپد شب تیره تا روز پاک

ندانیم کان نالهٔ زار چیست / وز آنجا به قیدی گرفتار کیست
همانا اسیر شما آن بود / و یا صید نخچیربانان بود
چو بشنید بهزاد کشورگشای / فرینوش را گفت کای نیک رای
مرا در دل آید که آن پیلتن / درین دامن کوه دارد وطن
که آن نالهٔ آشنائی بود / نشان چنین هم ز جائی بود
برانگیز یکره تگاور ز جای / که مرغی دگر نبود الا همای
بیا تا ازین دامگه بر پریم / همانا که بازش بدست آوریم
بگفتند و یکران برانگیختند / به سم خاک در چشم مه ریختند
بدان دامن کوه در تاختند / بر آن کوه بیرق برافراختند
ق
چه دیدند در دامن کوهسار / ملکزاده مانند ابر بهار
ز چشمش روان گشته صد چشمه آب / تنی پر ز درد و دلی پر ز تاب
بقایش فنا و وجودش عدم / عدیلش عنا و ندیمش ندم
بیک مه تنش چون هلالی شده / هلالش بسان خیالی شده
ز خون نرگس ارغوانی شده / ز حسرت گلش زعفرانی شده
سهی سرو او همچو سنبل بخم / سمن برگ او همچو خیری دژم

نه بر سر کلاه و نه در تن قباه | زره رفته افتاده بر خاک راه
چو آواز پای سواران شنید | از ایشان چو توسن عنان درکشید
چو مرغ پرنده پریدن گرفت | چو وحش رمنده رمیدن گرفت
چو جادو ز حرز و چو دزد از عسس | چو تیهو ز باز و چو کبک از قفس
برآمد ز جا همچو باد از ختن | بجست از نظر همچو برق از وطن
به نیرنگ و افسونش کردند رام | ببازی کشیدند بازش بدام
بگفتند چیزی که بایست گفت | بسفتند رازی که نشایست سفت
ملکزاده رو بر فرازی نهاد | در ایشان نظر کرد و باز ایستاد
فرینوش بهزاد فرخ نهاد | بجستند از کوه زین چو باد
بنزد شه دردمند آمدند | بلب خاک را نقشبند آمدند
بصد لابه گفتند کای شهریار | پدر بر پدر خسرو تاجدار
چرا بر در و کوه گردی مقیم | چرا با دد و دام باشی ندیم
چرا دمبدم خون خود میخوری | چرا همنفس آب خود میبری
گهی بر سر کوه مسکن کنی | گهی در بیابان نشیمن کنی
گهی رو بدریا نهی چون نهنگ | گهی سر بصحرا نهی چون پلنگ

چه رانی ز مرگ همایون سخن | که آن جمله مکر است و تزویر و فن
نه مرده است آن شمع مجلس فروز | تو هم همچو پروانه چندین مسوز
عزیزی که او ماه کنعان ماست | کنون همچو یوسف بزندان ماست
تو خوش باش کان مرغ بستانسرای | چو کبکت درآید به بستان بپای
اگر باغبان باغ را در ببست | ق | ز مرغ سحرخیز را پر ببست
چرا از هوا در نیاید بباغ | که تا از حسد برکند چشم زاغ
بیا کان سهی سرو طوبی خرام | بهوی تو در باغ دارد مقام
هنوزش بطرف چمن منزل است | هنوزش ز دست تو پا در گل است
مباد آن زمان کو بجنبد ز جای | دراندازدش تندبادی ز پای
ترا گریه و شیون از بهر کیست | برین خاک ره بودن از بهر چیست
مخور غم که آن شمع سیمین بدن | بسر داده و زنده دارد وطن
سیاوش وش آن شاه فرخنده رای | درآور شب رنگ بهزاد پای
بایوان فغفور چین زن علم | مدار از هزاران چو فغفور غم
برآور ز زیر زمین ماه را | درآور بزیر زمین شاه را
چه غم داری از بازی پنج و چار | چو بردی چه اندیشه‌ات از هزار

ملک چون بدان نکته ها کرد گوش   ز داروی بیهوشی آمد بهوش

بباریدخونابه از چشم و گفت   بگل چون توان روز روشن نهفت

همایون نباشد چنین فالها   ولیکن بسی افتد این حالها

اگر زانکه از مهر دم میزنید   دم صدق چون صبحدم میزنید

بگوئید کان مرغ شیرین نفس   کز ینسان گرفتار شده در قفس

ترنم سرای گلستان کیست   فروزندهٔ کاخ و ایوان کیست

اگر هیچ گنجش مکان در دل است   بزیر زمینش کجا منزل است

لب حقهٔ آن شکر لب کجاست   سر چاهٔ آن ماه نخشب کجاست

در انجا کنم خویشتن را هلاک   که هست آن پریچهره در زیر خاک

چو بیرون نشد یکزمانم ز دل   چرا بی تنش جای شد زیر گل

اگر من نمانم درین غم چه باک   چو او زنده مانده است در زیر خاک

فرینوش بر خاک ره او فتاد   که شاها فلک خاک راه تو باد

گدای درت در جهان هر که هست   فدای سرت در جهان هر چه هست

کنون با من از عهد و پیمان کنی   که کام دلم را بسامان کنی

بگویم بجانت که جانان کجاست   شبستان آن شمع خوبان کجاست

بشرطیکه بر بنده رحم آوری   غم کار این خسته خاطر خوری

شدم بندهٔ سرو آزادهٔ   گرفتار زلف پریزادهٔ

در آمد شبی لعبتی می پرست   دلم برد و در زلف شوریده بست

بنزد تو آورده ام داد ازو   بفریاد من رس که فریاد ازو

شه نامور گفت کای نیکنام   بقد همایون طوبی خرام

که شمشاد ازانگونه دلبند نیست   وزین راست تر هیچ سوگند نیست

که گر زان پریرویم آری مقام   ز لعلش دلم را رسانی بکام

ببینم شبی کان مه خرگهی   بکاخم در آید چو سرو سهی

برارم مراد دل ریش تو   بمیرم چو شمع سحر پیش تو

پریزاد خاقان اگر خود پریست   و یا فی المثل شمسهٔ خاوریست

رسانم ببرج تو چون اخترش   در آرم بدرج تو چون گوهرش

در آمد فرینوش عالی نژاد   ثنا گفت و پیشش زمین بوسه داد

پس انگه بجستند همچون پلنگ   کشیدند گلگون را تنگ تنگ

بباد صبا بر نهادند زین   چو باد ختن رخ نهاده بچین

سوی لشکر خاوری تاختند   در انجا بچین سر برافراختند

نهادند کشورگشایان عهد / بایوان دستور فغفور مهد

فرینوشش از پیش و از پس سپاه / نه دستور آگه نه فغفور شاه

علم بر سر حجره بفراشتند / سر روزن حجره برداشتند

چه دیدند در قعر آن تیره چاه / پریچهره‌ای همچو تابنده ماه

بتنگ شکر برده آب نبات / در آن تیرگی همچو آب حیات

ز رخسار رنگین او رفت رنگ / چو زر گشته در جوف آن خانه تنگ

فرو رفته در ابر مهتاب او / نهان در صدف دُر خوش آب او

ز چاه زنخدان او رفته آب / ز زلف پریشان او رفته تاب

همه بوستان زعفران کاشته / دو نرگس پر از ارغوان داشته

فرو رفته در چاه هاروت او / نه بر آب خود مانده یاقوت او

برآمد ز زیر زمین چون پری / پری گشته آنماه را مشتری

ز شب عقد بر طرف خورشید بست / چو خورشید در مهد زرین نشست

کشیدند محمل بلشکرگهش / بزرگان برفتند خاک رهش

جنگ کردن شاهزاده همای به فغفور چین

چو طاوس خورشید پر برکشید / ز آفاق شد زاغ شب ناپدید

برآورد عنقای خور بال زر / پدید آمد از آشیان زال زر

خبر شد مقیمان درگاه را / که از چاه بردند آنماه را

برون آمد از حرم جنگجوی / نهاده بسوی شه فرخنده روی

برآورد شه ابر آتش درخش / بسان تهمتن برانگیخت رخش

در آمد سپاه و برآمد بماه / صهیل سواران و گرد سپاه

جهان پر شد از بانگ روئینه خم / بتر رسید شیر از دم گاودم

برآمد خروشش از دم کرنای / بجنبید لشکر بیکره ز جای

بایوان فغفور در تاختند / علم بر سر قصر بفراختند

چو بر کوهه پیل بستند کوس / فرینوش برپای شد داد بوس

که شاها بفرمای تا در حرم / مبادا کسی بر فراز و علم

ملکزاده گفت ای جوان شاد باش / ز قید غم و محنت آزاد باش

بقول تو این پرده را کم زنند / بزرگان ازین پرده کی دم زنند

تو خوش باش و بر دل منه بار غم / که نبود حرامی مقامش حرم

پس آنگه خبر شد بفغفور شاه / که شد تیره گردون ز گرد سپاه

بخورشید مانند دریای نیل / برو تخت بر کوهه ژنده پیل

در گنج بگشود و زر برفشاند — سپاهی چو مور و ملخ برنشاند
همه جنگجویان پرخاشخر — بکین عدو بسته هر یک کمر
همه کوه کوهان پولادخای — شده غرق آهن ز سر تا بپای
علم برکشیدند و برتاختند — بمیدان کین سر برافراختند
چو لشکر در آمد برآمد به ابر — ز رویینه خم بانگ چرم هژبر
برآمد قیامت ز آوای نای — مگر صور بود آن نفس نای نای
شه نامور کرده از بهر نام — ز پولاد جامه ز الماس جام
ز گردان سیه گشت چشم سپهر — ز سهم دلیران بلرزید مهر
ز گرد سواران پر خشم و تاب — شد انباشته چشمهٔ آفتاب
رخ شاه گردون شد از بیم زرد — پر از خاک شد چشمهٔ لاجورد
ز خون یلان کوه و صحرای چین — بموج اندر آمد چو دریای چین
زمین گل شد از خون لشکرکشان — پر از خشت شد قالب آسمان
بنوک سنانی نما گشت گبر — فرو ریخته طرف کوه و کمر
جوانان زده نعره بر سیر چرخ — نمانده رهش دیدهای سپهر چرخ
سر کوه افتاد از زخم تیغ — سر از تیغ بازان چو باران ز میغ

ز سهم دلیران پولادچنگ — شکسته دل شیر و پشت پلنگ
تگاور براقان بکردار برق — زده نعل بر فرق سلطان شرق
سرافگنده بر خاک ره سروران — علم موکشاده بسوگ سران
پلنگان شده کشته در پای پیل — روان سیل خون همچو دریای نیل
فنا حمله آورده همچون پلنگ — اجل باز کرده دهان چون نهنگ
پر از کاسهٔ سر همه صحن خاک — طبقهای گردون پر از جان پاک
بر آفاق گردون بر آورده سر — عقابان ترکش برآورده پر
ز شمشیر فلک چرخ ببریده مهر — ز چنبر برون جسته گاو سپهر
کمند سواران پر از تاب و چین — سر سرفرازان پر از خشم و کین
جهان در جهان گشته در خاک پست — همه روی صحرا پر از پا و دست
سرافگندگان و سرافگندگی — شده تیره سرچشمهٔ زندگی
شتابنده بر تازیان غازیان — خروشنده بر غازیان تازیان
ز کشته بهر سو صد پشته بیش — شهنشه بهر سو صد کشته پیش
جهان بر دو لشکر شده تار و تنگ — بحیرت بمانده در و کوه و سنگ
زده تو بتو هر لحظه بر گوشها — کمان گوشه‌ها بر بناگوشها

قضا در نشیب و قدر در گریز | اجل گشت و پای اجل تند و تیز
زمین لاله خیز و هوا لاجورد | سیه حشم ماه و رخ مهر زرد
بهر کوی از پشته ها کشته ها | بهر سوی از کشته ها پشته ها
بهر کوه دشت و همه دشت لعل | همه دشت کوه و همه کوه لعل
شده غرقه خون بدریا نهنگ | ز شیران گریزان بصحرا پلنگ
ملک تیغ در دست و بر خصم چیر | سپه تشنه بر جنگ و از عمر سیر
زناگه دلیران ایران زمین | گشودند بر قلب لشکر کمین
بخیل شه چین درآمد شکست | بشد کار ترکان بیک ره ز دست
نه جای قرار و نه روی ستیز | نهادند ناکام رو در گریز
شه شهسواران عنان داد تاب | بخون سواران سنان داد آب
قضا را به فغفور چین در رسید | شه چین چو آن شیر دل را بدید
رخ آورد و پیلش بسی تیز راند | شه پیلتن اسپ را در جهاند
بر آورد از پیل و از شاه گرد | ز رو شه رخ و شاه را مات کرد
بیازید چنگ و بغل بر گشود | به خنجر سرش را ز تن در ربود
بیک ره بشد پای ترکان ز جای | شدند آن همه سرکشان زیر پای

نگونسار شد چینیان را علم | بزد نای ترکی دگر باره دم
چو چوگان سواران پرخاش جوی | ز تن میربودند سرها چو گوی
زمین شد غبار و برآمد باوج | جهان گشت بحر و برآمد بموج
کمند دلیران خاور زمین | چو موی سر زنگیان پر ز چین
سمند سواران شامی نژاد | زده آتش رشک در جان باد
خدنگ افگنان هر یک از بیم جنگ | کمان می فگندند همچون خدنگ
ز بس سر که شهزاده از تن بکند | زمین گفت تا کی زمان گفت چند
ز بس کشته کافگند بر دو دشت | جهان گفت بس کن که از حد گذشت
چو تیغ شه شرق بگرفت زنگ | ز خون عرصه خاک بگرفت تنگ
شه شهسواران ایران زمین | علم زد بر ایوان فغفور چین
بفرمود تا هر که بود از سپاه | عنان را به پیچید از آوردگاه
همان دم که آگاهی آمد بشهر | که کشتند فغفور چین را بقهر
چو غنچه همایون نسرین بدن | بخون در شد و چاک زد پیرهن
بفندق گل از طرف بستان بکند | بلولو بر آورد مرجان ز قند
در افگند آن سنبل مشکفام | بپای سهی سرو طوبی خرام

بنفشه برافشاند بر نسترن / بپاشید عناب بر یاسمن

فرو ریخت از چشم میگون شراب / ز بادام بر برگ گل زد گلاب

همه خلق از آن ماتم دردناک / نشستند یک هفته بر روی خاک

جهان را همین است آئین و کیش / که هر لحظه بیگانه گردد ز خویش

کسی کو بود بر جهانی امیر / بمیرد چو گوید جهانش بمیر

چو خورشید هر کو نماید جمال / بود روز بازار او را زوال

اگر بر درت پنج نوبت زنند / مشو غره زانکت بنوبت زنند

چو ابر ار زنی سایبان بر سماک / چو قطره بود بازگشتت بخاک

اگر بر سر تخت داری قرار / نه بینی که تخت تو بند است و دار

جهان را نماند باقی بکس / بماند خداوند باقی و بس

سحر بر سر شاخ دیدم گلی / که گلبانگ میزد بر او بلبلی

اگر زانکه بر خویش خندی سزاست / دلی کار ناید بدین خنده راست

چو دانی که دوران ندارد ثبات / یک امروز و فردا است دور بقات

چو شوکت نمائی بر او لب مبند / برین شوکت و رنگ و بویت مخند

فلک نیک داند ستم پروری / میاموز هاروت را ساحری

بود رسم این شاهد دلفروز / که گاهی بود ساز و گاهیش سوز

درین پرده هر جا نوائی زنند / بجائی نوازند و جائی زنند

برآید ازین گلشن دلپذیر / گهی ناله زار و گه بانگ زیر

که در باغ دیدست سرو بلند / که دوران گیتی ز بیخش نکند

گسستی درین دیر پاینده نیست / که دارنده دیر را بنده نیست

مکن خودپرستی خدا را پرست / که هر کو خدا را پرستید رست

داستان

بیارای ای باغبان باغ را / چو گلزار فردوس کن راغ را

بکش فرش فیروزه بر طرف باغ / برافروز در گلشن از گل چراغ

سمن را ز دامن برافشان غبار / چمن را ز گلبرگ پر کن کنار

در باغ بگشا که دل بسته ایم / بفرما مفرح که دل خسته ایم

رخ لاله پر قطره ژاله بین / می ژاله در ساغر لاله بین

بزن تخت کاوس بر تخت باغ / بکش پر طاوس بر روی زاغ

می از دوست سرو گل اندام خواه / چو گل چاک زن جامه را جام خواه

که مستان ز خود خیمه بیرون زنند / دگر باره پیمانه در خون زنند

بستان کشیدند رخت صبوح — بجوشیدند راح و جنباندند روح
ببستی علم بر ثریا زدند — ز کاشانه خرگه بصحرا زدند
صبوحی کنان می خون دل — ترنم نوازان قانون دلی
سراپرده در بوستان بستند — بر بستان ره دستان بستند
درین وادی از سر قدم کرده اند — بجامی همه ملک جم خورده اند
چو مرغ چمن ارغوان ساز شد — گل ارغوانی دلش باز شد
فرو گفت در گوش مرغان خروس — که گل شوهر است و شقایق عروس
سرائی تذروان دستان سرای — بدینگونه دستان زدند از هوای
که از انگبین چون مگس دور کرد — بهوی عسل دفع زنبور کرد
جنیبت برون راند از آوردگاه — علم زد بر ایوان فغفور شاه
چو خور بیرق از برج مه بر فراخت — ز نه ترک اطلس کله بر فراخت
چو خسرو ز شیرین لبان خواست جام — رسید از لب لعل شیرین بکام
در آئینه چین رخ یار یافت — به چین سر زلف دلبر شتافت
در گنج بگشوده و کشته مار — ز اغیار ببریده و برده یار
رطب خورده و استخوان سوخته — خریده گل و خار بفروخته

گذشته ز تاروز رسیده بنور — نظرگاه فردوس منظور طور
چو پیروز شد شاه فیروز بخت — زدندش در ایوان فیروزه تخت
چو سلطان مشرق برآمد بگاه — ز یاقوت بر سر نهاده کلاه
سراپرده بر چرخ اطلس زده — علم بر رواق مقرنس زده
همه سرفرازان ماچین و چین — نهاده سر بندگی بر زمین
همه شهریاران کشور خدای — فکنده سر عجز در پیش پای
ز سهم پلنگ افگنان چو پیل — ز دور ایستاده فلک هفت میل
وزان رشته شاهان ترک و عرب — ز هیبت چو پسته فروبسته لب
سرائی غلامان زرکش قبای — دو رویه زده صف بگرد سرای
نهاده امیران گیتی پناه — سر چاکری بر در بارگاه
جهانجوی بنشسته بر تخت زر — جهانی به پیشش در افگنده سر
زناگه فرمیوش چینی چو برق — در آمد روان از در شاه شرق
بدستش سر و دست دستور پیر — که او را پدر بود و شه را وزیر
درفشنده آورد با خویشتن — چو شمع درخشنده تیغ و کفن
بزرگان همه صحن ایوان برفت — ببساط همایون ببوسید و گفت

که شاها جهان در پناه تو باد · زمانه زمین روب راه تو باد
هوا جوی صدر تو باد افلاک · دعاگوی قدر تو باد املاک
سران سربسر دستیاران تو · همه گردنان طوق داران تو
اگر میکشی خون این پر گناه · حلال است بر جان سیاران شاه
وگر رحمت آری بجان بنده است · کند بندگی تو تا زنده است
اگر زانکه آید خطا می پدید · بدان دامن عفو باید کشید
چو او نیز مامور فغفور بود · ببخشای جرمش که معذور بود
ز بهر دل این سر افگنده است · که هم بنده زاده است و هم بنده است
که بر این جهاندیده رحم آوری · وزان در گذاری و زین بگذری
که پیر است در قید حکمت اسیر · چه زان را چه افزاید از خون پیر
چو بلبل ببستان در آمد همای · چو طوطی شد اندر سخن قندخای
لب شکرافشان شکرریز کرد · همه مرز چین را شکرخیز کرد
بپاسخ چنین گفت کای نوجوان · جهان جسم و نعمت چو آب روان
اگر زانکه بد کرد فغفور دید · ز تخم چشید آنچه باید چشید
ز بهر همایون عزا داشتن · غم و درد بر ما روا داشتن

نگفتم نباشد همایون بفال · شد از دست خود لاجرم پایمال
بتی را چنان زنده در گور کرد · مهی را چنان جرم بی نور کرد
شد اکنون چو بهرام محبوس گور · شده مار همخوابه همخانه مور
هر آنکس که چاهی کند بر گذار · نخست او در آن چاه گیرد قرار
پس آنگه جهاندیده را پیش خواند · بپوشاند تشریف و پیشش نشاند
بدو داد دست وزارت دگر · چو تیرش بجوزا بر آورده سر
بفرمود تا جام می در دهید · ترنم نوازید و ساغر دهید
درخشنده آتش در آب افگنید · بمی تاب در آفتاب افگنید
عقیقین لبان جام برداشتند · زیاقوت می کام برداشتند
قدح نوش کردند و مستان شدند · چو شب شد بسوی شبستان شدند

رفتن همای و همایون بسمن زار نوشاب و عشرت کردن

ز ایوان چو برخاست آوای کوس · بکیوان در آمد خروش خروس
سپیده بسرخی بیاراست روی · نهان کرده در زیر بغتاق موی
می مهر در جام زر ریختند · ز سیماب آتش برانگیختند
بنفشه درودند و گل کاشتند · چمن زار سنبل تهی داشتند

٦ بغتاق زیر پیراهن

ملکزاده از خواب نوشین بخاست / دگر نو شد از روی دوشین بخواست
بروی همایون قدح نوش کرد / خرد را بیک جرعه بیهوش کرد
دلش با سر زلف او بسته عهد / بسستی رهی برد ازان برده مهد
شکر چین شد از پستهٔ تنگ او / در آویخت از زلف شبرنگ او
ز لعلش قدح جست نقل از دهن / گل از باغ رخساره و قند از سخن
پری چهره از مه بر افگنده شب / بشکر فشانی بر آورده لب
که بادا بکامت همه روزگار / شبت روز عید و خزانت بهار
بجا می تو ای شاه فرخ نژاد / هر آنکس که بد کرد نیکیش مباد
کنون چون در و دشت پر سنبل است / ز بلبل همه باغ پر غلغل است
چمن باغ خلد و سمن حوریست / عروس گلستان گل سوریست
شقایق دگر سر برافراخته است / می لعل در ساغر انداخته است
چمن را قبای سمن در بر است / سمن را هوای چمن در سر است
بباغ سمن زار دارم هوا / که مل بی گل امروز نبود روا
بفرما که ترک شبستان کنند / ز کاشانه آهنگ بستان کنند
سراپرده بر لاله زاران زنند / علم بر لب جویباران زنند

چو بشنید شه در زمان بر نشست / صنم نیز در هودج زر نشست
جنیبت ز ایوان بصحرا دواند / بباغ سمن زار نوشاب راند
بزد تخت پیروزه بر پیشگاه / خروش مغانی بر آمد بماه
پری پیکران مجلس آراستند / ز سیمین بران جام زر خواستند
بجام عقیقین در آویختند / عقیقین می اندر قدح ریختند
نواگر بتان چنگ بنواخته / گهی سوخته عود و گه ساخته
بر آوای رامشگران در چمن / گهی سرو رقاص و گه دست زن
ز باده تن خسته جان یافته / ز نی چشمهٔ آب روان یافته
ز جرعه لب جو عقیقین شده / نباتش همه جان شیرین شده
رخ گل ز مل لاله رنگ آمده / ز گل لاله را پا بسنگ آمده
روان باده در سایه شرح بید / شده روشن از باده چشم امید
لب ساغر از لعل شیرین لبان / شده چون لب یار شیرین زبان
سمن آب گل بر گل رو زده / بنفشه خم اندر خم مو زده
ز گل روی باغ ارغوانی شده / ز سبزه زمین آسمانی شده
عروسان بستان گشوده نقاب / بریحان مشکین در افگنده تاب

زلب نوش خندان شکر ریخته / زموی مشک بر نسترن بیخته
روان صراحی رسیده بکام / روان خون مرغ صراحی مدام
گلی همچو مل در کف دست شاه / ملی همچو گل بر کف دست شاه
دل غنچه چون پسته دیسه تنگ / گل زرد چون روی رامین برنگ
ریاحین علم بر گلستان زده / شقایق دم از می پرستان زده
عروس چمن حله پوش آمده / ز بلبل چمن در خروش آمده
بنفشه خم موی بر تافته / ز باد صبا روی بر تافته
نسیم چمن نافهٔ مشکبار / نسیم ختن را همه مشکبار
صبا آتش گل برافروخته / دل لاله بر برگ گل سوخته
نهاده سمن در چمن صندلی / چمن فستقی و سمن صندلی
ز بس لاله خیری و گاو چشم / شده زهره را خیره بر گاو چشم
بکام دل دوستان بوستان / شده بوستان خرم از دوستان
گشوده صبا برقع از روی گل / معطر شده عالم از بوی گل
پر از گربهٔ بید صحن چمن / همه گربهٔ بید مشک ختن
قدح نوش مستان بتان فروز / قدح کرده بر آب بتان فروز

مل از گل شده پر طاوس شاه / گل از مل شده جام کاوس شاه
صبوحی زده کبک بر شاخسار / نوا بر کشیده ز هر شاخسار
بنوبت غزلخوان شده فاخته / جرآواز قمری نوا ساخته
ز باد صبا چین در ابروی آب / چو زنجیر موی بتان روی آب
بهاری ز هر شاخ سر بر زده / نگاری بهر کاخ سر در زده
عنادل ترنم نواز آمده / گل از خوشدلی خرقه باز آمده
شگوفه مرقع در انداخته / ریاحین طمع بر انداخته
شده کبک هندوچه نسترن / شده ابر سقای برگ سمن
رسانده پیام از بهشت برین / صبا از شمال و شمال از یمین
که خوش باد این جشن بر دوستان / که با دوستی دوستان بوستان
چو از سبزه فیروزه گرد چمن / ز فیروزه فیروز باید شدن
بود غنچه خندان بران تنگدل / که باشد چو گل در چمن تنگدل
فلک جام فیروزه بر داشته / سر از جام فیروزه بفراشته
ز نرگس اشارت که چون گل بنال / ز بلبل بشارت که چون گل منال
گر ایام در وجد ای گذشت / ز دار فلک بیوفای گذشت

دمی گیرش نفس کین نفس خوش دم است | ز عالم بر آسا که خوش عالم است
جم وقتی از جام می خواه کام | که جز بر کف جم حرام است جام
چو دستت دهد بادهٔ خوشگوار | غنیمت شمر خاصه از دست یار
اگر مهربانی نظر کن بباغ | ببین بر دل لاله از مهر داغ
چو در آتش لاله افتاده سنگ | دم از آتش تر زن و آب خشک
ملک جام جمشید بر داشته | شب از روی خورشید بر داشته
سر افگنده چون نرگس نیم مست | گل حمری و خمر گلگون بدست
ز مستی می تلخ شیرین گوار | بدست سر زلف مشکین یار
بگفتار خنیاگران کرده گوش | برفتار سیمبران داده هوش
پریچهره ساقی مه سیم تن | بت پرنیان پوش پسته دهن

صفت شراب

بگردش در آورده دریای سرو | عقیقین شرابی چو خون تذرو
می ریخته زو آب آب بقم | چو خون سیاوش در جام جم
بباغ ارغوان و بمیدان کمیت | بتبخانه قندیل و در شیشه زیت
فروغ دل و نور چشم قدح | تن جام را جان و جان را فرح

سهیل صراحی و خورشید طاس | ثریای خمخانه و ماه کاس
شب افروز رهبان قندیل دیر | چو سلطان سیاره هنگام سیر
درخشان و دود وش چو شمع فلک | فروزان و صافی چو جان ملک
زلال روان بخش عنبر نسیم | از و پیر برنا و ممسک کریم
ز ذره آب بر آتش آفتاب | شده پیش او از حیا آتش آب
یمن مجلس و او عقیق یمن | چمن بزم او شمع بزم چمن
می آذری آتش کوثری | گل خیری و آب اسکندری
خور خاور ساغر و ماه دکن | فروزان از و انجم انجمن
می لاله گون لاله ژاله سان | گل مشکبو ژاله لاله مان
سرور حریفان و ریحان روح | چو عیسی روان بخش و همزاد نوح
جوان رای و روشن دل و پیر ده | کهن پیر و نو باوه و دیر ده
گل و بلبل و آب بستان فروز | ز راح قدح آتش جان فروز
می لعل در ساغر کوثری | عقیق یمن در زر جعفری
بروز آفتاب و بشب ماهتاب | به قرابه دیو و بساغر شراب
بهشت طرب خانه سلسبیل | چو آتش شده گلستان بر خلیل

دم جان فزا چون دم عیسوی | درخشنده چون کف موسوی

کهن پیر دهقان و میر طرب | جگرگوشه خوشه بنت العنب

رحیق مروق عقیق مذاب | زر آب چو سیماب و یاقوت ناب

نم جسم و جان آب آتش شرار | می خام خم آتش آبدار

چراغ روان مشعل شب روان | سراسر حیات و لبالب روان

بر می وار دیو افگن جو رودش | منور دل ناری و نور وش

فروزنده خورشید خمخانه برج | درخشنده یاقوت پیمانه درج

گلاب گلشن نو بر چرخ پیر | از و گشته رای برهمن منیر

نماینده پنجه پهلوی | بد ولاف پیران کیخسروے

خراباتی بکر چون شیر خام | منور چو شمع شبستان جام

مشعشع گلابی چو گلگون عرق | ملمع لعابی چو گلگون شفق

از و آذر پور آذر تهی | وز و دست موسی عمران کفی

خور آب و آتش بر بهمن | بدستان چو سرخاب رستم فگن

چراغ کنشت ارمغان مغان | بنفشه ببوی و برنگ ارغوان

دوای کی و نوشداروی جم | خطا رفت بیهوش داروی غم

درفشان سهیل یمانیش نام | غلط میکنم روح ثانیش نام

عروس جهان و جهانه تتق | مغانی چو خون شفق در افق

صراحی مرد افگن راه زن | بصفوت فرشته بفعل اهرمن

لعاب قدح قفل زندان غم | گل روی ساغر کلید کرم

چو گل هرزه گرد و چو خور هرزه خند | چو مه شیشه باز و چو شب چشم بند

سپیده دم شام صبح صبوح | مشاعل فروز شبستان روح

چو لعل لب ساقی خوش کلام | نباتی و نوشین یاقوت فام

جم جام و گلچهر اورنگ تاک | گل باغ جان بلکه خود جان پاک

گلابی چکیده ز گلبرگ جان | شرابی از و در رفته آب روان

که از شیشه اش چون برون آورے | چو دیوی نماید بدست پرے

خوشا دور از ل گشته مست شراب | ازل تا ابد خفته مست و خراب

خوشا باده تلخ شیرین گوار | اگر مستیش را نبودی خمار

دریغا صبوح گل افشان مے | نبودی اگر داغ دوری زبی

آوردن مهد همایون از باغ سمن و عقد بستن با همای

خوشت باد ای نکهت نوبهار | که داری نسیم سر زلف یار

چرا دور گشتی ز ما همچو باد | بیا ای که جانم فدای تو باد
علم زن دم صبح در بوستان | که بستان حرام است بر دوستان
بکش جام فیروزه گون در چمن | به شبنم فرو شوی روی سمن
سمن خط ریحان کشش در ورق | چمن طاس نرگس نهش بر طبق
ببین لاله را با دل سوخته | رخ از آتش دل برافروخته
شگوفه است بلقیس و بستان سبا | بنفشه است لیلی و مجنون صبا
مگر بهر بلقیس شد چاره ساز | که هدهد ببوی سبا رفت باز
مگر پرده از روی لیلی فتاد | که مجنون دگر سر بصحرا نهاد
مگر اندوه ویس گلروی خورد | که گل همچو رامین شد از مهر زرد
اگر بلبل از بانگ و زاری نخفت | گل سوری از بانگ ساری نخفت
چو زو گریه بید بر شاخ دست | روان باد چون برق در موج جست
چو گل صید مرغ سحر خیز کرد | دلاویز مرغ شب آویز کرد
سراینده مرغان بستانسرای | ازینگونه گشتند دستانسرای
که شهزاده چون خور علم بر کشید | می روشن از ساغر زر کشید
رخ آورد چون شاه خاور بچین | علم زد چو گیسوی دلبر بچین

چو جمشید بنشست بر تخت عاج | ز یاقوت رخشنده بر فرق تاج
بفرمود تا موبدان کهن | که رانند ز افلاک و انجم سخن
برایند بر بام چرخ برین | بجویند وقتی مبارک ترین
که آرند خورشید را سوی ماه | رسانند تابنده مه را بشاه
سطرلاب دانان اختر شناس | گرفتند ز اجرام علوی قیاس
چنین گشت روشن که آندم که مهر | بتابد رخ از بام نیلی سپهر
عروس فلک کحل شب در کشد | بغلطاق شمعی ز سر بر کشد
بپوشد جهان لاجوردی قبای | همایون بود این طلب بر همای
چو خسرو سزد گر شه نیکنام | رسد از لب لعل شیرین بکام
چو بشنید فرخ رخ نیک پی | بمیدان در افگنده گلگون می
پس آنگه سران سپه را بخواند | بدین مژده زر داد و گوهر فشاند
ز بهر عروسی شه کامیاب | بیاراست ایوان افراسیاب
بفرمود تا شهر و صحرای چین | گرفتند در خز و دیبای چین
هزار اشتر کوه کوهان ز زر | بدیبای رنگین و خلخال زر
هزار استر خوش رو خاره سم | مرصع بگوهر ز سر تا بدم

هزار اسپ کُه کوب فولاد خای
نهفته در جواهر ز سر تا بپای

هزار آتشین روی سیمین بدن
چو طوطی شکرخا و شکرشکن

فرستادگان ماه مشکین کمند
بزرینه مهدش بچین آورند

شده چین ز زلفِ بتان مشکبار
همه خاک چین گشته مشکِ تتار

سرائی تذروان شیرین سخن
چو کبکِ دری جلوه گر در چمن

قصب پوش خوبان زرین کلاه
شکرگون قصب بسته بر طرف ماه

جنیبت چو کبکان طاوس پر
روان کرد با طوق و آرای زر

بهر عرصه با سپاهی تهی
بهر برج با آفتابی مهی

چو جمشید با جام گوهر نگار
چو خورشید با خنجر زرنگار

بزرگان طبقهای گوهر بچنگ
نهان شمعهای معنبر بچنگ

خطائی نژادان تازی سوار
برانگیخته بور دریا گزار

زده قُبّه ها بر قرانهای راه
دران قُبّه سیمین برانِ چو ماه

شکر پاسخان عود و مجمر بدست
معنبر خطان مشک و عنبر بدست

همه کوه زرین حمایل شده
همه دشت مشکین شمایل شده

تبیره زنان کوس بنواخته
جرسها بجنبش درانداخته

زبس شقه های کیانی درفش
مرقع شده دلق چرخِ بنفش

زباغ همن زار تا قصر شاه
زده صف پریچهرگانِ چو ماه

رساندند ماهِ ختن را بچین
گرفتند بر ماه و شاه آفرین

همه خاک چین نافهٔ مشک بود
همه خشک و تر پُر زرِ خشک بود

تو گوئی ز بس گوهرِ تابناک
گهر دوز شد نطع کیمخت خاک

بدین رسم و آئین چو بلقیس عهد
در ایوان جمشید بنهاد مهد

بران سرو سیمین دامن کشان
شکر ریز کردند دامن فشان

ملک ریخت در پای آن گلعذار
بهر گام گنجی برسم نثار

بفیروزه گون مسندش برنشاند
چو فیروزه در خاتمِ زر نشاند

همه موبدان در زمان آمدند
همه بخردان مدح خوان آمدند

پس آنگه گرفتش بلورینه دست
برسمِ ملوکِ عجم عقد بست

بمهری معین بدینی درست
رخِ خاطر از گرد اندوه بشست

که بی عقد آن سرخ می پرست
چو عقدِ ثریا نمیداد دست

چو شد بسته کابین آن دلگشای
فرستاد خواهش بخلوت سرای

رسیدن همای و همایون بیکدگر به طریق حلال

سر تخت شاهنشهی زان اوست — که ملک گدائی بفرمان اوست
نخواهد توانگر ز درویش باج — نجوید شه از ملک ویران خراج
ولی پادشاهی اگر یکدم است — خوش است ارچه سورش به از ماتم است
اگر غم برآرد ز جانت دمار — چو امید شاهی بود غم مدار
خوش آن درد کو را دوایی بود — خوش آن یار کو را وفایی بود
خنک آنکه شد منزلش کوی دوست — که جنات فردوس ماوای اوست
ملک بر سر تخت گوهر نگار — گرفته بکف ساغر زرنگار
فتاده در ایوان فیروزه رنگ — خروش مغنی و آوای چنگ
صنوبر خرامان پرده سرای — چو سرو خرامان ستاده بپای
چو خون صراحی درآمد بجوش — برآورد مرغ صراحی خروش
که ساغر مگر جام گیتی نماست — که بر دست جمشید گیتی گشاست
مغنی چو رعد است و باران رباب — قدح آسمان و شراب آفتاب
چو شه نغمهٔ چنگش آمد بگوش — سروشش فرو گفت در گوش هوش
که بی لعل جانان حرام است می — بجز لعل جانان کدام است می
برو شعر ازان شکر پوش نوش — می لعل ازان چشمهٔ نوش نوش

رخ خوب و خال سیاهش نگر — سیه دانه بر قرص ماهش نگر
بچین هندوانش نگر شعرباف — همه هندوان گرد چین در طواف
ز شاهش شکن بر سمن می فگن — سپاه حبش بر ختن می فگن
می از دست یار ترش رو منوش — که از دست زنبور نیش است نوش
چو بگذشت پاسی از ان تیره شب — ز گردش قدح جانش آمد بلب
پر و بال بگشود همچون همای — درآمد بقصر همایون همای
چو مه طالع از برج نیک اختری — قمر گشته ماهیش را مشتری
مهی دید در آسمانی نقاب — چو خورشید در لاجوردی حجاب
دو آهوش افسونگر جادوان — دو زنگیش سر حلقهٔ هندوان
برش برگ نسرین و رخ بوستان — دهانش بکام دل دوستان
خرامنده سروی سراپای نوش — شبش از درازی فتاده ز دوش
سهی سرو سیمیش را نار بار — پرند شب از گیسویش تار تار
سخن در دهانش خرد در روان — ز موی میانش یقین در گمان
دو جادوی میگونش مست مدام — دو آهوش با دام گیسوش رام
نه چون پسته‌اش عقل را هیچ گنج — نه چون غبغبش بوستان را ترنج

شب تیره تیره ز مشکین شبش
لب جام خندان ز میگون لبش

رخ ابروش مشتری در کمان
قدح بر لبش نار برنا روان

دو هندوی دل دزد پر پیچ و تاب
فرو بست و افگنده بر آفتاب

فتاده مه از مهر او در محاق
در آفاق جفت دو ابروش طاق

خرد صید آهوی تیر افگنش
به پیچیده آهو سر از گردنش

دو پستان دو نار گلستان جان
دو مرجان عناب گون جان جان

بر آشفته زان سنبل عنبرین
بنفشه فروشان بازار چین

رخ مهوشش شمسهٔ شعر پوش
لب دلکشش شکر بیفروش

بر آتش دو نعل سیه تافته
صبا از نسیمش روان یافته

بکفر سر زلفش ایمان درست
ز هر جانش آوازهٔ جان درست

دو لعل لبش شکر آبدار
دو زلف کجش عنبر تابدار

کمند افگنان زنگی رهزنش
کرشمه کنان ترک مرد افگنش

کشیده به شب ماه را در کمند
بر آتش نهاده ز عنبر سمند

ز فردوس اعلی رخش آیتی
بمیدان خوبی قدش رایتی

دو گیسوی پرتاب و چین تافته
وزان شعر بافان چین یافته

میانش ز مستی گرفته کنار
ز می نرگسش را گرفته خمار

برون آمد از پرده چون مه ز میغ
کشیده دو جادوش بر مهر تیغ

فرو هشته برقع ز رخ چون پری
به جولان در آمد چو کبک دری

چو بر چرخ تیره نظر می فکند
قمر پیش تیرش سپر میفگند

چو از مه برافگند شبگون نقاب
برفت آب سرچشمهٔ آفتاب

قمر چون رخ دلربایش نبود
جوی مشتری را بهایش نبود

چو خسرو بدید آن پریزاد را
بسی طعنه زد بر لبش باده را

تن ماهیچو آب روانش بدید
گمان برد کین دم بخواهد چکید

مه و مشتری در قران آمدند
ملک با پری همعنان آمدند

چو روح و بدن در هم آویختند
چو شهد و شکر در هم آویختند

جهانی بجان جهانی رسید
روانی بقوت روانی رسید

گدا گنج طوطی شکر بار دید
بدن جان و اعمی بصر یار دید

دل آزرده مرهم جان بیافت
جگر تشنه آب حیوان بیافت

خرد خفته و عشق بیدار شد
غرض عامل وصبر بیکار شد

بپای گل آمد سحر نیمه مست
سمن برگ افشاند و گل هم شکست [بیت]

بعناب بگرفت سیبش بناز　　　برآواز نار از ترنجش بگاز
گهی شاخ ریحانش را میکشید　　　گهی لعل خندانش را می چشید
گهی از عقیقش شکر می شکست　　　گهی سنبلش بر قمر می شکست
گهی شکرش در دهان میکشید　　　گهی سنبلش در میان میکشید
گهی آفتاب از شبش مینمود　　　گهی زهره از عقربش می نمود
گهی سیب سیمینش را میگزید　　　گهی لعل سیمینش را می غزید
گهی همچو مو در برش می فتاد　　　گهی سینه بر سینه اش می نهاد
گهی نرگسش بر سمن میکشود　　　گهی شکر از پسته اش می ربود
گهی شامش از صبح بر میفگند　　　گهی تیره شب بر قمر میفگند
گهی از لبش ناردان میچشاند　　　گهی نارش از ناروان می جهاند
گهی کوه میجست و گاهی کمر　　　گهی شام میدید و گاهی سحر
گهی نسترن را ورق میکشود　　　گهی سوسن از ضمیران مینمود
گهی بُرج میدید گاهی قمر　　　گهی درج می یافت و گاهی گهر
گهی معجر از فرق سر میکشود　　　گهش عنبرینه ز بر می نمود
گهی ماه در دست شه می فتاد　　　گهی شاه در پای مه می فتاد

گهی مه به شه در فگندی کمند　　　گهی شه به مه بر کشیدی پرند
گهی شیر میگشت بر گور چیر　　　گهی گور میجست از چنگ شیر
گهی باز با کبک دمساز بود　　　گهی کبک در چنگل باز بود
ملک چون ز جام لبش مست گشت　　　برو دیو شهوت زبردست گشت
شه روم بر باد با شد سوار　　　بدربند در تاخت بهر شکار
ببوی ریاحین و برگ سمن　　　بپرواز شد تا بطرف چمن
عقاب از سر دست شه بر پرید　　　تذرو چمن را ببر در کشید
چو از نکهت بوستان گشت مست　　　چو بلبل بزد بال و بر گل نشست
چو شد باغبان آگه از باغ و راغ　　　نه در راغ یک گل بماند و نه باغ
قد چون الف لام الف ساختند　　　چو دل دال در لام او باختند
یکی گشته با هم دو جان در تنی　　　دو تن بر زده سر ز پیراهنی
درآمد همای استخوانی بدست　　　چو طوطی به تنگ شکر بر نشست
ببوئی بهی سوی سیبش شتافت　　　بر از میوه یک باغ در بسته یافت
زرسته ز گلبرگ او نوک خار　　　نیفتاده بر گنج او چشم مار
به بستان گلی ناشگفته هنوز　　　بالماس دُرّی نسفته هنوز

زبانِ سپیدش بکامِ دهان — دهانِ مرادش بکام زبان
درآمیخت با او چو شیر و شکر — بروغن فرو برده خرمای تر
طبرزد گدازنده شد در گلاب — در افتاد شکر بجامِ شراب
لبالب شد از می بلورینه جام — روان گشته سیماب بر سیم خام
سرِ درج لولوی تر در گرفت — همه درج در لولوی تر گرفت
چو از خرج و دخلش نشد هیچ نقد — حسابش بانگشت بگرفت عقد
یکی در دهِ ضرب گردید دید — که بر وی چه باقی تواند کشید
چنان تیز رو بود گه کوب شاه — که پیشش یکی بود هم کوه و راه
چو سر بر زد آن توسن بدلگام — زبان نشاطش فرو شد بکام
گه نیزه بازی گه تک بر گشود — بهر حمله حلقهٔ در ربود +
به گلبرگ بر زد گلابِ نشاط — بگشت آتشِ غم بآب نشاط
ز درجِ گهر شاخ مرجان برست — بلولو صدف شاخ مرجان شکست
چو ز الماس شد لعل پرداخته — شد ایوان پر از لعل بگداخته
شکر در کنار و رطب در میان — طبرزد بدست و عسل در دهان
شبانروزی از خواب باز آمدند — روان پرور و دلنواز آمدند

دگر یک شبانروز با یکدگر — نکردند جز خواب کاری دگر
چو سر بر فگندند از جای خواب — بشستند خود را بمشک و گلاب
صنوبر بدیبا بیاراستند — پس از جامه جامِ طرب خواستند
ستایش گرفتند بر دادگر — که آوردشان دور دوری بسر
گهی نغمهٔ چنگ کردند گوش — گهی جام گلرنگ کردند نوش
ز دستِ نگاران سیمین عذار — نشد تا بیک ماه رنگِ نگار
نواگر بنانِ ترنّم نواز — نگشتند یک لحظه فارغ ز ساز
شه عالم آرای مجلس فروز — نیامد برون از حرم چند روز
گهی لاله بسپرد و گاهی طرب — گهی قند میخورد و گاهی رطب
گهی مست می بود و گه مست خواب — گهی با شراب و گهی با رباب
گهی در خمار و گهی نیم مست — گهی لعل میگون و گه می بدست
بدینگونه تا مدتی بر گذشت — ز عیش و طرب هیچ خالی نگشت

مملکت فغفور را به فرمینوش و پریزاد ارزانی داشتن و متوجه خاور شدن

برآ ای سهیلِ یمانی ز برج — درآ ای عقیقِ زکانی بدرج
گذر کن ز معمورهٔ آب و گل — سفر کن بمعمورهٔ جان و دل

قلم در سر حرف افلاک کش — خط اندر خط خطهٔ خاک کش

برو ترک این هفت منظر بگو — بیا دست ازین هفت کشور بشوی

تو شمعی و پروانه‌ات انس و جان — تو گنجی و ویرانه‌ات کن فکان

گر انگشتری شد ز دستت چه غم — که داری بزیر نگین ملک جسم

چو بنمود بر گنبد لاجورد — ز فیروزهٔ سبزه یاقوت زرد

ملک قبهٔ خسروانی کلاه — برافراخت از گوشهٔ بارگاه

فرینوش چینی نسب را بخواند — براورنگ فغفور چین برنشاند

همه ملک فغفور توران زمین — برو داد با دخت خاقان چین

سپه دوش و رایت و تخت و زر — کلاه کیانی و طوق و کمر

پس آنگه یکی جشن شاهانه ساخت — سر سرکشان از فلک برفراخت

چو جمشید بزم طرب ساز کرد — چو خورشید زر بخشی آغاز کرد

در گنج فغفور چین بر گشاد — کمر بستگان را زر و سیم داد

رها کرد زندانیان را ز بند — برآورد کار دل مستمند

سر زیردستان همه برکشید — سرافگندگان را ز چه بر کشید

ز ظالم امان داد مظلوم را — بجرم رسانید محروم را

بفرمود تا ساقی سیم تن — بساغر در آرد عقیق یمن

بآب افگند آتش ناب را — بجوش آورد آتشین آب را

کند ماه را پردهٔ آفتاب — دهد خاک را ز آتش باده آب

چو ساقی بمی روی ساغر بشست — گل حمری از باغ مجلس برست

نواگر بتان در خروش آمدند — پریچهرگان باده نوش آمدند

گره گیر مویان شبگون تتنگ — کشیدند زلف گره گیر چنگ

برآورد نی آتش از جان عود — فرو شد دم زه ز افغان عود

خروش مغنی برآمد به چرخ — نوا ساز گردون درآمد به چرخ

ز آه نی زرد و نای سیاه — فرو بسته شد بر فلک راه ماه

نی راهزن دمبدم آه زن — دف چنبری چرخ را راه زن

زده چنگ چینی ره عقل و دین — شده طرهٔ چنبان پر ز چین

کف مهرخان مطلع آفتاب — ز دست مغنی در افغان رباب

ز گردش بجان آمده جام می — شده مست جام طرب شاد کی

ز آه شب شامی روز پوش — چو شد تیره آیینه هفت جوش

شکرفان مشاعل فروز آمدند — معنبر خطان عود سوز آمدند

زناگه ملکزاده می پرست | نظر کرد بهزاد را او بدست
که چون شمع گرینده با سوز و تاب | ز چشمم گهر ریز میریخت آب
گهی نوش میکرد و میکرد جوش | گهی نیش میخورد و میگفت نوش
شهنشاه را گشت روشن چو روز | که میسوزد از مهر آذر فروز
بپرسید کای مونس جان من | منور بروی تو ایوان من
دلت همچنان هست با دلستان | بگو روشن از ما چه داری نهان
زمین را ببوسید بهزاد و گفت | که آتش بنی چون توانم نهفت
مرا با رخ و چشم مستش ملال | ز عین الغزالست عین الغزال
بجز غم سروری ندارد دلم | که بی یار نوری ندارد دلم
بر اشک من آب جو سایل است | بر چشم من خون دل نازل است
نه در دل که از غم برم جان بدر | نه در سر که بردارم از پاش سر
دلم را چو در طره تاب افگند | کمند بند و بر آفتاب افگند
چو دلبر بدست غمم باز داد | مرا هاتف همت آواز داد
که از یار دل بر نشاید گرفت | وز اغیار دل بر نشاید گرفت
بامید جانان چرا جان دهم | همان به که جان را بجانان دهم

خنک انکه شد کشته در پای دوست | که زنده هست انکس که مقتول اوست
چو داری بجان ضعیفان نظر | بحال من و مهر شه در نگر
مشو غافل ای شاه چین و چگل | ازین مستمندان شوریده دل
که ما هم نوا ساز این پرده ایم | درین ره دل و دین فدا کرده ایم
چو کام فرینوش کردی روا | بر آور مراد دل ریش ما
چو این نکته بشنید فرخ همای | دلش داد و گفت ای فروزنده رای
ز گرمی میار آتش دل بباد | که شمع از زبان میدهد سر بباد
چو خور بر زند سر ز دریای چین | رخ آریم چون خور بجاو زمین
کنون باده نوشید و باشید شاد | میارید از محنت و غصه یاد
که گردد زمانه بکام شما | شود توسن چرخ رام شما
بده ساقی آن آتشین آب را | بمیدان در انداز سرخاب را
که هر کس که شد مست جام الست | بمحشر بر آرد سر از خاک مست

رفتن شاهزاده همای بخاور زمین و عروسی کردن و شمسه خاور با مهر شاه و آذر افروز بهزاد

مرا دوش در مجلس سرمدی | چشانند یک جرعه بیخودی
شدم سوی میخانه مست و خراب | برون رفته از خود ببوی شراب

گرفتم ز وردی کشش مصطبه
می آتشین زاگون مشربه

چو رهبان مرا ره بمیخانه داد
به پیمان در آورد و پیمانه داد

روان من بیدل می پرست
بیکجرعه می برون شد ز دست

ز دیر مغان خادم میفروش
بخلوت سرا برد دوشم بدوش

ز پیر زرادشت موبد نژاد
شنیدم که روز دگر بامداد

چو رخشنده شد صبح گیتی فروز
سر از چادر شب بر آورد روز

سپهر از می مهر پر کرد طاس
بگردش در آورده زرینه کاس

شب آهنگ سر بر زد از راه بام
بر آمد شه خاور از راه شام

شهنشاه مشرق برآمد به تخت
شه شامی از چین برون برد رخت

همه گنج خاقان و فغفور چین
کشیدند یکسر بایران زمین

همایون مه روی خورشید چهر
بزرین عماری در آمد چو مهر

شهان سنجق زر برانداختند
بخاور زمین سر برافراختند

شه پیل پیکر بر اسپ سیاه
چو بر ابر تیره فروزنده ماه

جگرخوارگان سر کوی دل
مجانین زنجیری آب و گل

مشاعل فروزان ایوان شرق
صنوبر خرامان بستان شرق

سمن دسته بندان گلزار عشق
بنفشه فروشان بازار عشق

کواکب شناسان گردان سپهر
ملکزاده بهزاد و شهزاده مهر

روان در رکاب همایون شاه
ز ره رفته و کرده رخ سوی راه

چو خور بال زرین برافراخته
نشیمن بخاور زمین ساخته

چه خوش باشد آندم که یاران غار
علم بر فرازند در کوی یار

خوش آندم که رامین برگشته بخت
زند بر سراپرده ویس تخت

خوش آندم که فرهاد گم گشته نام
رسد از لب لعل شیرین بکام

خوش آندم که مجنون شوریده کار
کند بر سر کوی لیلی گذار

خوش آندم که اورنگ اندوه پرست
زند در سر زلف گلچهر دست

خوش آندم که مخمور درد طلب
رساند لب لعل ساغر بلب

خوش آندم که دریا بکامی رسد
ز عذرا بوامق پیامی رسد

ملک چون بخاور علم بر کشید
سراپرده بر طاق اخضر کشید

برسم کیان مجلسی ساز کرد
در گنج شاهان کی باز کرد

سران سپه را بدرگاه خواند
بدامن گهر شان بسر بر فشاند

ز بس سیم و زر کو بخواهنده داد
زمین را شد گنج قارون نهاد

چو ماه مغنی نوا بر گرفت ‌ ‌ ز ساقی قدح جست و ساغر گرفت
لب جام را رنگ یاقوت داد ‌ ‌ ز یاقوت می روح را قوت داد
در ان روز میمون شه بختیار ‌ ‌ که بودش فلک بنده و بخت یار
چو اقبال را دید بر آستان ‌ ‌ برسم کئی ملت راستان
بهزاد داد افسر افروز را ‌ ‌ دگر شمسهٔ عالم افروز را
به شهزاده مهر جوان بخت داد ‌ ‌ پس آنگه بدو رایت و تخت داد
بسر بر نهادش کلاه شهی ‌ ‌ نشاندش بر اورنگ شاهنشهی
بدو داد منشور گنج و سپاه ‌ ‌ ز ماهی بر آورد رویش بماه
سر از اوج کیوان برافراختش ‌ ‌ بجا ولی عهد خود ساختش
بفرمود تا خیمه بیرون زدند ‌ ‌ سراپرده بر کوه و هامون زدند
زمین کوب را زیر زین آورند ‌ ‌ سپه را بایران زمین آورند
شه نیک پی فرخ نیک زاد ‌ ‌ ستایش کنان خاک را بوسه داد
بساط همایون بمژگان برفت ‌ ‌ بسی لابه کرد و ثنا خواند و گفت
که شاها که فصل زمستان رسید ‌ ‌ ببر بارهٔ شام نتوان برید
ازان پس که بگذشتی از کوه و دشت ‌ ‌ ز دریا بیکماه نتوان گذشت

کنون راه سرد است و منزل دراز ‌ ‌ همه راه برف و نشیب و فراز
فرود آی تا کاروان تتار ‌ ‌ بشارت دهد باغ را از بهار
چو بیرون دمد گربهٔ بید موش ‌ ‌ چمن بشگفد لاله از چار سوش
بسر بر نهد گل کیانی کلاه ‌ ‌ بپوشد زمین آسمانی قباه
قمر خود آهن ز سر بفگند ‌ ‌ زمین درع سیمین ز بر بفگند
گل از خوشدلی خنده بر مل زند ‌ ‌ هوا بر سر غنچهٔ گل زند
سزد گر شهنشاه جمشید جام ‌ ‌ چو خورشید رخ آورد سوی شام
پسند آمد این نکته شهزاده را ‌ ‌ بخواند آن سهی سرو آزاده را
ز تن جامه و مجلس جام داد ‌ ‌ می پخته اش و زر خام داد
شب و روز زینگونه با یکدگر ‌ ‌ قران فصل وز وصل خوردند بر
گهی گوی و گه نردشان بود کار ‌ ‌ گهی خلوت و عیش و گاهی شکار
گهی پرده در رود میساختند ‌ ‌ گهی در لب رود می تاختند
جز این یک سر چرخ را بیش نیست ‌ ‌ که پیوسته با نوش او نیش نیست
مخور غم اگر رنج از بخت دید ‌ ‌ که هم آخر الامر گنجت دهد
منه دل برین خانهٔ پر غرور ‌ ‌ که گاهش مصیبت بود گاه سور

اگر پخته باده خام گیر / بخمیازه ده جامه و جام گیر

چو باده است در زمان باده نوش / که باشد دل خسته را باده نوش

ره بام این سبز گلشن کجاست / که از صدمه صدمهٔ پر صد است

آمدن همای و همایون بشام و بپادشاهی نشستن و بعد از مدتی درگذشتن

بیا تا دم صبح مست خراب / بیا مست برآئیم چون آفتاب

ببینیم روشن که در خانه کیست / بدانیم کاحوال این خانه چیست

تو اینجا چه دانی که ماوای ماست / که جائیکه جا نیست آن جای ماست

هر آنکو ز دریاش باشد گذر / ز ماهیت ماهیش باشد خبر

مه و ماهی ار بنگری زان ماست / ز مه تا بماهی بفرمان ماست

ولی ملک ما ملک درویشی است / میان غریبی و ما خویشی است

چو جم نقش بر خوان ز انگشتری / که هستند اسیر تو دیو و پری

تو ماهی و او زنگ شاهی تر است / تو شاهی و مه تا بماهی تر است

ولیکن درین خانه تا نیستی / نکردی تامل که خود کیستی

چو شاهی دم از بینوائی مزن / چو گنجی دم از اژدهائی مزن

برون از دو عالم جهانی طلب / بجز ملک هستی مکانی طلب

اگر مهره بازی چه ترسی ز مار / چو گل چیدی ایمن شو از نوک خار

چو بلبل نوا بر کشید از چمن / هزار آفرین کرد بر یاسمن

سراینده مرغان بستانسرای / ازین پرده گشتند دستانسرای

که چون ارغوان پیر نوروز شد / صبا بر گل و لاله پیروز شد

گل خوش نظر گشت بستان فروز / چراغ سمن شد گلستان فروز

دم صبح رامین شد و ویس گل / شگوفه سلیمان و بلقیس گل

بعزم تفرج همایون همای / ببستان علم زد ز نوبره سرای

سحر بود و شبگیر منبر و نوا / سمن شقه میکرد چاک از هوا

دریده صبا پردهٔ نسترن / زده مرغ گلبانگ بر نارون

بتی دید در رویهٔ زرنگار / خرامان بگرد لب جویبار

ز لشکرگه دلبری رایتی / ز ماوائش خلد برین آیتی

ملک گفت کین ماه چون نامه سرشت / بهشتیست یا سرو باغ بهشت

کرا چشم شیرافگن آهوی است / پس آهو که در غمزه جادوی است

بر خواب خرگوش او جادوان / صد آهو بگیرند بر آهوان

بپرسید کای لعبت آذری / مه ختنی یا ملک یا پری

خرامنده طاوس طوطی کلام
خم آورد در سرو طوبی خرام

ثنا گفت و گفت ای شهنشه نژاد
وصال همایون همایونت باد

من آن گور بهرام گیرم که آب
ببردم ز سرچشمهٔ آفتاب

به نخجیرگه از پیم تاختی
ببرجبین کمندم در انداختی

ولیکن برون جستم از چنبرت
وز آنسان برون بردم از لشکرت

در آن بوستان کامدت در نظر
نه آخر رسیدم بخدمت دگر

بیکره که رفتی در آن پیشگاه
بگفتی همایون برفتی ز راه

کنون گر ز وصلش رسیدی بکام
بفال همایون رخ آور بشام

که شد سوی خلد از سپنجی سرای
منوشنگ قرطاس خورشید رای

بگفت این و شد در زمان ناپدید
ملکزاده آهی ز دل بر کشید

شد از قلزم دیدگان موج زن
ز خون جگر موج بر اوج زن

دم آتشین از جگر بر کشید
فرو شد بخوناب و دم در کشید

بآرامگه باز پرواز کرد
همانروز کار سفر ساز کرد

چو صبح دگر سر برآورد روز
برون زال زد خیمه بر نیمروز

برون شد شهنشاه پیروز بخت
برون برد از کاشانه پیروزه تخت

بساط همایون بصحرا کشید
کیانی علم بر ثریا کشید

چو سلطان ایوان زنگار فام
ز خاور علم زد بسر حد شام

بروز نکو شاه شاهان دهر
بفال همایون در آمد بشهر

جنیبت بدرگاه جمشید راند
عماری بحجرگاه خورشید راند

برآمد بتخت منوشنگ شاه
برافراخت بر چرخ اطلس کلاه

فرو بست راه تعدی و جور
برون برد رسم تطاول ز دور

بعهدش شده کبک با باز خویش
ز عدلش شده گرگ جویای میش

جهان رسم ظلم از میان برگرفت
فلک نام جور از جهان برگرفت

مسخر شد او را شه روم و چین
مسلم شد او را زمان و زمین

ببرد از سر راهها نام باج
نمیجست یکجو ز دهقان خراج

همه سرکشان زیردست آمدند
نهنگان چو ماهی بشست آمدند

فقیران سراسر توانگر شدند
سر افگندگان جمله سرور شدند

در آن دور کو شاه آفاق بود
بفرماندهی چون فلک طاق بود

قدح خنده بر جام جمشید زد
طرب خیمه بر بام خورشید زد

چو بگرفت کار ممالک قرار
بدو گشت بنیاد ملک استوار

شکر چین شد از پسته دل فروز — بروی همایون پسر برده روز

ز لعل لبش چون رسیدی بکام — برفتی ز یادش لب لعل جام

چو از لعل نوشین بپرداختی — لب جام یاقوت جان ساختی

گهی خیمه بر صحن صحرا زدی — گهی چنگ در جام صهبا زدی

بجز عشرت و عیش کاری نداشت — بجز شادی اندوه کناری نداشت

چو شد مدتی گوهری از قضا — بکام صدف درفتاد از هوا

چو شاخ گل از نکهت نوبهار — سهی سرو گلچهره بگرفت بار

چو ایام حملش بنه مه کشید — مه چارده شد ز برجش پدید

چراغی ز مهرش قمر سوخته — ز نور الهی برافروخته

گلی از گلستان شاهنشهی — تذروی ز بستان فرماندهی

ز برج شهی اختر تابناک — ز درج مهی گوهر آبناک

جهانجو بنامش جهانگیر خواند — جهان بر جهان بین خویشش نشاند

چو خورشید اورا ز زر ساختند — سر مهدش از مه برافراختند

چو ده ساله شد آنمه چارده — فرو شد همایون شبی همچو ماه

عقاب اجل چون درآمد بصید — درافتادش آن زاغ وحشی بقید

جهاندار شد سوی کاخ بهشت — پس آنگه علم زد بشاخ بهشت

ازین دیر خاکی برون جست و رفت — ازین خاکدان رخت بربست و رفت

هما از سر تخت گوهر نگار — درافتاد بر خاک ره سوگوار

بخون دل از مملکت شسته دست — به بیغوله رفت و تنها نشست

رخ آورد روزش بحد زوال — وزو سایه ماند آنهم خیال

گرستی و از درد دل دم زدی — باشک آب از آتش غم زدی

چو یکچند بگذشت او هم برفت — دمی بر کشید و بیکدم برفت

جهان را فدای جهانگیر کرد — برفت از جهان با دلی پر ز درد

ملک را چو جان جهان شد ز دست — جهانگیر بر تخت شاهی نشست

ز انصاف و عدل پدر یاد کرد — برسم پدر عالم آباد کرد

چنین است آئین گردان سپهر — که گاهش بود کینه و گاه مهر

قراری نگیرد جهان بر کسی — که باشد جهان را جهان جو بسی

گهی سوز و گه درد و گه ماتم است — مقیم از پس شادمانی غم است

چو از لاله فراشن باد بهار — زند خیمهٔ لعل بر کوهسار

کف غنچه پر خورده زر شود — لب چشمه پر لولوی تر شود

دگر باره صراف باد خزان
بطرف گلستان درآید خزان

کند پر زر جعفری صحن باغ
نهد بر دل بلبل از غصه داغ

فشاند درم شاخ را از ورق
رباید ورق باغ را از طبق

چو صیقل زن صبح زربفت پوش
کند روشن آئینهٔ هفت جوش

رسد روز رخشنده را جان بلب
شود تیره آئینه از آه شب

ازان ماه نو زرد و نزار و دوتاست
که دایم ز آماس و دق مبتلاست

دل جام پرخون ز خون جم است
ز خنده مشو شاد کان از غم است

چو هر فرکمان را مشو مشتری
که چون تیر چرخ از کمر بگذری

ملک کیست همچون تو مملوک شاه
فلک چیست همچو تو مفلوک راه

چو عیسی اگر بگذری زین سراب
کی از چشمهٔ مهر نوشی شراب

چو بهرام ارت خاطر گور هست
ازین هفت پیکر فرو شوی دست

تو چون سدره را منتهی دیده
که ناموس جبریل نشنیده

ز یونس هر آن را نه آگاهی است
چه آگه ز ماهیت ماهی است

چه حرا جو گر از خواجگی بگذری
شود شاه گردون ترا مشتری

درین هفت گل مهره نتوان زدن
به مردی درین گلشن نه چمن

فلک باد عنبر نسیم سحر
که بر خاک کرمانش افتد گذر

خوشا وقت آن مرغ دستان سرای
که باشد دران بومش آرام جای

در خاتمت کتاب گوید

ز من تا چه آمد که چرخ بلند
ازان آشیانم در اینجا فکند

به بغداد بهر چه سازم وطن
که ناید بجز دجله در چشم من

نباشد غریب ار بدانشوری
بود چرخ گردنده ام مشتری

که گر زانکه لاف از گدائی زنم
بعیبی دم از بادشاهی زنم

ولیکن هرانکو بغربت فتاد
دلش بر شفقت نباید نهاد

که شیری که از بیشه آید برون
شود در کف شیرگیران زبون

کسی کو بود در وطن تاجدار
بغربت برد خواری از باجدار

غریب ار بنالد که گوید خموش
وگر زهر نوشد که گوید منوش

من ار زانکه گردم بغربت هلاک
بر هم غریبان برید م بخاک

بآب خرابات غسلم دهید
پس آنگاه بر دوش مستان نهید

بپهلوی خمخانه دفنم کنید
قدم بر سر تربتم بشکنید

مریزید بر خاک من جز شراب
مسازید از بهر من جز رباب

نه لفظش که از خامه پر شکر است / ز بحرش سفینه پر از گوهر است

زلالیست از چشمهٔ آب و گل / نهالیست از گلشن جان و دل

بیان مقال ستایش خوان / اصول کلام الهیش دان

چه باغست یارب چه خلد برین / که رضوان فرستد برو حور عین

به هر شاخ او نوبهاری نثار / بهر نوبهاریش بلبل هزار

زده بحر او موج آب حیات / سوادش همه عین آب حیات

گرش مشک خوانم بگویی خطاست / بنامش که چون بنگری کیمیاست

برین نقش منصوبه کس نباخت / بدین وزن منظومه کس نساخت

چو این خسروی دیبه بر دوختم / چراغی ز دانش برافروختم

طرازی ز طرز دگر ساختم / جنیبت بمرز دگر تاختم

من آن نیستم کین گهر سفته است / کسی دیگر است آنکه این گفته است

تو این بیتها را مبین سرسری / که بیت اللهست ار نکو بنگری

کسی را شنیدم که میگفت راز / دلم چون صدا جمله میگفت باز

ترا زین چه آید که گویی که گفت / اگر عقل داری ببین تا چه گفت

سخن را گوهر شناسه بکن / که باشد درین یک سخن صد سخن

که تا در تنم یکنفس باقیست / دلم با می و مطرب و ساقیست

تو هم در طرب خانهٔ سرمدی / می درکش از ساغر بیخودی

ز مستی اگر عاقلی رخ متاب / که سلطان بجوید خراج از خراب

شبی خواه و شمعی و کاشانهٔ / بتی خوب و سازی و پیمانهٔ

ورت دل بگیرد ز خلوتسرای / برین بوستان دل آرا درآی

برین گلشنی همچو خرم بهشت / پر از گلعذاران حورا سرشت

همه دلفروزان روشن گهر / بدلها ز حسنش ما در از کاشغر

قصب پوش خوبان با خط و خال / نموده رخ از پردههای خیال

عروسان نسرین بناگوش بکر / سمن عارضان گلستان فکر

تن سیمگون زیر مشکین قصب / نهان کرده چون روز روشن بشب

نظر کن درین لعبت دلپذیر / که ماهیست در سایبان حریر

بتی پرنیان پوش رومی رخ است / معنبر زمی شکرین پاسخ است

مگو دل ز پیوند او در گسل / که فرزند جانست و دلبند دل

بخوانش که او سورهٔ معنویست / بدانش که او صورت مانویست

نه شعریست شعریست تابان چو مهر / نه بیتست طاقیست سر بر سپهر

سخن چیست آبی چکیده ز جان … گهر چیست خاکی رسیده زکان

من این تحفه زان عالم آورده ام … وزانجام این گوهر پرورده ام

نشان من از بی نشانان بپرس … زبان من از بی زبانان بپرس

بسم با اگر قلب خوانی رواست … ولی قلب دلخستگان نه رواست

من این نامور نامه از بهر نام … چو کردم بفال همایون تمام

کنم نذر بر هر که دارد هوس … که تاریخ این نامه نذر است و بس

بدین سوز سازی که بنواخته است … بدین گونه جانی که بگداخته است

چو آبی است و آنکه روان آمده … ولی دل ز فکرت بجان آمده

جگر سفته تا این گهر سفته ام … سر گشته تا این سخن گفته ام

برون کرده ام مهره از چشم مار … برآورده ام غنچه از نوک خار

چو گنج است در کنج ویرانه … چو شمع است در ضمن پروانه

مرا این چه کین قصه بود ار نبود … بشعر روان سحر باید نمود

نوای که اصلش ز عشاق خاست … بزرگان نگویند کین نیست راست

اگر نیک سید آمیزش بد مخوان … وگر زانکه بد گفتمش خود مخوان

بچشم ارادت نظر کن درو … گر در چشم بد هیچ ناید نکو

چو نافه بسی خون دل خورده ام … که این حقه عطر پرورده ام

ولی گر نیاید بطبع تو راست … گرش مشک تاتار خوانم رواست

خدایا دلی پر ز نورم بده … چو داود ذوق زبورم بده

من بینوا را نوائی ببخش … درین ورطه ام آشنای ببخش

چو دادی دم عیسی مریمم … چو عیسی جهان زنده دار از دمم

بهار مرادم ور دار از خزان … چراغم برون بر ز باد وزان

چو از بحر شعر آمدم بر کنار … برآوردم این گوهر شاهوار

درو گر بود نکتهٔ نا پسند … ازو دیدهٔ نکته گیران ببند

به افسانه عمری بسر برده ام … دریغا که افسانه آورده ام

گر از بینوائی نوائی زدم … به بحر سخن دست و پائی زدم

ز آهنگ منکر سرود مرا … نگهدار در پرده سود مرا

درین مستیم دور دار از خمار … مکن گنجم آلودهٔ زهر مار

ختم کتاب و مدح دستور الوزرا حمید الملک

بوقتیکه این حلقه می سید و ختم … بنور از تف سینه میسوختم

چو شمع از درون رشته میبافتم … بتاب درون رشته میتافتم

سخن را بدین طرز کردم طراز / چو زلف عروسان کشیدم دراز
ببردم ز صبح فروزنده آب / به بستم تپ محرق آفتاب
علم بر در شاه اختر زدم / سراپرده بر طاق اخضر زدم
شکستم شه آسمان را کلاه / ز اکلیل سر بر نهادم بماه
زدم پنج نوبت برین هفت بام / چشیدم می روشن از هفت جام
چو موسی نشیمن گرفتم بطور / چو داود به ساز کردم زبور
نوا بر کشیدم ز راه حجاز / ز دور سپهری شدم پرده ساز
گرفتم بخلوت گه قطب جای / زدم محور چرخ را پشت پای
چراغ دل از دانش افروختم / به پیر خرد دانش آموختم
نی خامه ام نخلبندی نمود / به نخل سخن سربلندی نمود
دلم یافت از مشعل روح نور / فرستاد رضوانم از روضه حور
فلک زلم از باغ جمشید داد / می لعلم از جام خورشید داد
چو منصور قصه بردم ببن / بداور تمامی رساندم سخن
بسر داختم نامه دلپذیر / بنام شهنشاه فرخ وزیر
موشح بالقاب گیتی کشای / نمودار می از جام گیتی نمای

خروش رحیل آمد از کوچگاه / بصحرا برون برد خسرو سپاه
مه مهدش از کوهه ژنده پیل / فرو رفت در قعر دریای نیل
فتاد اختر دولتش در وبال / بروز بقایش در آمد زوال
چو جمشید ثانی برون زد علم / روان کرد هودج بسوی عدم
برفت از عقب آصف روزگار / که ناید نگین بی سلیمان بکار
من آتشین طبع خاکی نژاد / شده آه پروازی دل بباد
چنین لعبت پروریده بناز / پرستنده او بتان طراز
نداده بداماد و نگرفته مهر / شده خواستارش سلاطین دهر
ازو هیچ کامی ندیده دلم / وزو گشته خون جگر حاصلم
گروهی ز یاران دمساز من / دل گرم بستند در راز من
چو ساغر مراد دستگیر آمدند / دلم را چو جان ناگزیر آمدند
چو شمع شب افروز خلوت سرای / چو اقبال میمون و شادی فزای
چو دیدند افسرده بازار من / دلم گرم بستند در کار من
گزینان عروسی رخ آراسته / سر زلف مشکین به پیراسته
چو سرو سهی رسته از باغ فکر / بماند بدینگونه در خانه بکر

که باشد که او را بخواهد بجان
بتخصیص سلطان هندوستان

چو ویشش چه در خانه خواهی نشاند
به رامین سپارش چو موبد نماند

بسی خسروان را بود این هوس
که شیرین بود شان دمی همنفس

ز دل اینهمه خوبی گیا لوده
بحلوای کس لب نیالوده

بسی گوهرِ قیمتی سُفته
ولی اجرتش هیچ نگرفته

زدی ضربها اما نیامد درست
زران باز چون سکه در دست تست

شرابی که پوشیدی آن را بده
تو دانی بهر کس که خواهی بده

گر ایرج بشد گو منوچهر باش
وگر شستری رفت گو مهر باش

چو آمد مرا این حکایت بگوش
برآورده جانم ز غیرت خروش

که این بی حفاظی نه کار من است
شناعی بدینسان نه بار من است

نه دیوم که چون جم رود در بهشت
بگردم بآهرمنِ بدسرشت

نگاری بدینگونه با خط و خال
برافگنده از رُخ نقابِ خیال

اگر بکر ماند ازین غم مدار
نه مریم به بکری گرفت اشتهار

گرین دخت میمون نکو بخت
چو قیدافه گردد سزاوار تخت

سکندر بدو ملک دارا دهد
سر تختش فلک از ثریا دهد

کسی را که هیچ نباشد بدست
چو همت بود گنج قارونش هست

اگر نیست در صورتم نان شام
بمعنی دهم خرج سلطان تمام

وز پادشاهان گدائی کنم
بدانشوری پادشاهی کنم

چو داد آسمان مملکت جم مباد
دگر در جهان تخت و خاتم مباد

چو دم بسته شد هدهدی گو مباش
چو نم خشک شد شبنمی گو مباش

سبر تا توانی دگر نام گور
که افتاد بهرام در دام گور

چو خسرو به مشکوی مینو پرید
بباید دل از جان شیرین بُرید

چو بردند مهد محمد بخاک
اگر خاک شد نظم حُسان چه باک

من آن مرغ خوش خوان آتش پرم
که بی بال و پر در هوایش پرم

تنم پیرهن گشت و جانم کفن
کفن گشت بر قالبم پیرهن

اگر مست میخوانیم مست کو
وگر دست میگیریم دست کو

پس از مدتی قطب کیوان محل
سرِ سرکشان تاج دین و دول

همایون بزرگی عراقی نسب
لقب نامی از وی چو نام از لقب

بصورت مه طلعتِ احمدی
بمعنی گلِ گلشنِ سرمدی

بعزمِ زمین بوس خاقان مهد
ز کرمان بهاردو روان [illegible]

بنادی دران درگه آورد رخت
چو اقبال زد بوسه بر پای تخت

دران آستان کرد زین بنده یاد
وزین داستان نکته شرح داد

خدیو جهان آصف جم نشین
جهان کرم شمس دنیا و دین

سرافراز محمود صائن که هست
سپهر سرافگنده اش زیر دست

زحل کمترین هندوی بام او
قمر کمترین گوهر جام او

فلک نقشی از گوشهٔ مغفرتش
دبیر دوم حفظ دفتر کشتش

بود بر در او مه تیز کام
یکی قاصد کوچک بدر نام

دلش محرم رازداران غیب
وجود شریفش مبرّا ز عیب

بر دست او هفت دریا کفی
گه خشم او هفت دوزخ تفی

غلامان او را فلک حلقه گوش
ندیمان او را خرد جرعه نوش

کواکب قنادیل ایوان او
عطارد دواتی ز دیوان او

مه از خرمنش خوشه یافته
خور از مطبخش توشه یافته

دگر اختر برج او رکن دین
مه مشتری مهر مریخ کین

سکندر حشم خضر خلعت شعار
مسیحا نفس مهدی روزگار

بگردن کشی ملک و شه را عمید
بشوکت گره بند حبل الورید

بود کاف و نون حرفی از دفترش
بود آسمان طاقی از منظرش

کسی کو نهد بر خلافش قدم
سیه روی گردد بسان قلم

کجا تیر گردون کمانش کشد
که شاه فلک سایبانش کشد

اگرچه پدید ابر از هوا آب روی
بگو کوزه دریای دستش بشوی

چو پیدا شد از آسمان قرص زر
نوالش همه کرد اشارت که خور

بود قاف برجی ز تمکین او
بود مهر شمعی ببالین او

یکی گنج محمود پرداخته
یکی رایت مهدی افراخته

یکی در دمش نکهت عیسوی
یکی در کفش معجز موسوی

چو آن گوهرافشان معجز نواز
سر حقهٔ تربیت کرد باز

یکایک تعجب نمای آمدند
به تحسین ترنم سرای آمدند

برین داستان داستانها زدند
بسی تیرها بر نشانها زدند

که شبنم مگر کاب عمان برد
گدا پرده بر کار سلطان برد

مگس بین که چون باز بازی کند
عسس بین که با شاه بازی کند

جگر تشنهٔ شسته دست از حیات
سوی کربلا برده آب فرات

از ینگونه شوریدهٔ بی وقار
شکر کرده بر تلخ عیشان نثار

چو آن خاک دریا دل تنگدست — چو دریاش طبعی گهربخش هست
بدستِ تهی گنج ریزی کند — بباد هوا مشک بیزی کند
نه آخر بهمت ازو کمتریم — چرا از سرِ گنجها نگذریم
چنان مفلسی مانده از قید آز — کنیمش ز مالِ جهان بی نیاز
ز چاهم رسانند زان پس بجاه — کشیدندم از گاه ماهی بماه
سرم بگذرانند ز اوج بلند — گشودند پای امیدم ز بند
فزون زانکه بود التماسم ز دهر — بدین خستهٔ بسته دادند بهر
کنون هر دم از چرخ پیروزه پوش — به پیروزی آید نویدم بگوش
سروشِ مسیحا دمِ خضر نام — کند با من از طاق اخضر پیام
که خواجو چو عیسی روان بخش باش — جهانگیر گرد و جهان گرد باش
دم از روح زن چون مسیحا توی — بقافِ بقا شو چو عنقا توئی
تو دریائی و جسم و جان گوهرت — تو گردون و انس و جان اخترت
چو گوهر برون آی ازین چار درج — بزن نیم ترکی برین هشت برج
چو ناهید ازین پرده رای بزن — چو صبح از سرِ صدق آهی بزن
برون شو ز معمورهٔ کن مکان — قدم نه بمقصورهٔ لامکان

سحرگه دمی خوشتر از صبح آر — بسر چشمهٔ مهر غسلی برآر
برافشان سرِ دست بر کاینات — بگو چار تکبیر بر شش جهات
درآ در صفِ ساکنانِ فلک — بنه روی در سجده گاه ملک
دعا کن بر آن هر دو مخدوم خویش — که در عهد شان گرگ شد صید میش
الا تا برین گنبدِ شش دری — فروزان بود مشعلِ خاوری
چراغ روانش فروزنده باد — دلِ عالم افروز او زنده باد
سر افگنده در پای شان هر که هست — فدای سراپای شان هرچه هست
سخن در دعا میرسانم به بن — که بعد از دعاشان ندارم سخن
چو بنشست تحریر آن در خیال — زبان در کشیدم ز بیم ملال
اگر بر دعا ختم کردم رواست — که از ختم مقصود کلی دعاست

سخن را نیاید نهایت پدید
قلم در شکستم چو اینجا رسید

تمت بالخیر

بقلم فقیر شیخ نجم الدین پنجابی سکنه موضع نوئینکی تحصیل پسرور ضلع سیالکوت
باهتمام مرزا عبد القادر بیگ ۱۳ ماه محرم سنه ۱۲۸۹ هجری مطابق ۲۲ ماه مارچ سنه ۱۸۷۲ع

شرح احوال مصنف همای همایون بر سبیل ایجاز و اختصار

اگرچه از صحایف متعدده اخبار و سیر از احوال مصنف جا بجا می توان یافت
آنچه می توان جست اما در بمقام آنچه در ورق ثبت می افتد از رشحات خامه
دولتشاه سمرقندی است رحمه الله تعالی چنان می سراید که خواجو کرمانی از بزرگزادگان
کرمانست اکابر طایفه شعرا در فضل و بلاغت او را مسلم داشته اند ملک الشعرا
لقب اوست و هم نخلبند شعرا عبارت از دست مردیست و آزاد دل از خانمان
بر داشته و پا بر جادهٔ سیر و سلوک گذاشته ازینجاست که گاهی علاقهٔ خاطر به وطن بسته
و گاهی بگوشهٔ غربت در کرمان نشسته این شورانگیز نوائی که صفیر عندلیب
گلشن بلاغت است در دار الخلافهٔ بغداد انگیخته است اعنی طرح مثنوی همای همایون
در قالب نظم بنام بوسعید بهادرخان در عراق ریخته الحق که درین داستان داد سخنوری داده
و از لطایف و نکات و صنایع مثل ترصیع و تقابل و غیر آن چه مایه که درین
گنجینهٔ رشاقت و جزالت فرا نهاده وی گوید که تا خواجو از خامهٔ گهرفشان
دجله ریز این داستان بود صحبت خدمت رکن الاسلام و الملة پیشرو اهل
حق و یقین شیخ الشیوخ مولینا علاء الدوله سمنانی را دریافت و از انفاس

پاک حضرت شیخ العارفین یافت آنچه یافت تا خواجو بچاشنی فقر و سلوک از مشرب صدق
و صفا شهد کام گشت و از برکات انفاس و ارشادات لطیف شیخ بر اسرار عرفان
فایز المرام گشت سالهای دراز در صوفی آباد صوفی وار سر در طلب داده اشعار شیخ را
جمع آورده شور در خاطر حق جوی می افگند چنانچه ازین رباعی که در حق شیخ اوراست
مستفاد می گردد ؎ هر کو بره علی عمرانی شد چون خضر بسر چشمهٔ حیوانی شد
از وسوسهٔ غارت شیطان وارست مانند علای دوله سمنانی شد ؞ و دیوان خواجو
که بیست هزار بیت است در آن صرف فضل و بلاغت کرده از قصاید غرا و غزلیات
شورانگیز و مقطعات و رباعیات حلاوت انگیز مشحون است و نیز بجواب مخزن اسرار پیغامبر سخن
شاهنشاه قلم و معنی نظامی گنجوی مثنوی روضة الانوار گفته که امروز چون عنقا در درج خارج
جز از نام نشانی ندارد و وفاتش در شهور سنه ۷۴۲ اثنی و اربعین و سبعمائة اتفاق افتاد

رحمة الله علیه رحمة واسعة والسلام

خاتمة الطبع

خدا در انتظار حمد ما نیست	محمد چشم بر راه ثنا نیست
و گر حمد و ثنا باید بیان کرد	بیک بیتی قناعت میتوان کرد
محمد از تو میخواهم خدا را	خدایا از تو عشق مصطفی را

خامهٔ خشک زبان تترجم لسان انسان ضعیف البنیان را چه یارا که دم از حمد ستایش حکیم
سخن آفرین زند و زبان شولیده بیان جمع بنی نوع آدم را اف بشر تمامی لغات متباین الالفاظ و مختلف المعنی
و متغایر المضمون و متحد اللفظ را چه نیرو که اگر هم متفق آیند عزم تحمید خالق انس و جان کنند
که از بدو ایجاد نوع بشر هزار در هزار علما و حکما و شعرا و بلغای هر زمان و اتقیا و اصفیا خصوص
نفوس قدسیه انبیا و زبان آوران هر دوران دم زدن از حمد گستری خواستند و دفترها در
هزاران سال سیاه کردند سر حرفی هم از آن بر زبان نتوانستند آورد و ناچار همه تن بعجز و قصور
در داده و اعتراف به تکلیل لسانی کرده لب از گفتن بستند و چاره بهتر در طی مراحل حمد
جناب صمدیت جل شانه جز سکوت و صموت ندیده خاموش نشستند درین محل من بیچاره
کج مج بیان هیچمیرز را چه استعداد علمی و قوت عملی که لفظی درین باب بر زبان راندن تواند و یا حرفی را
حوصله گفتن خود داند کمال خود هم همینقدر بس که متبع نادانان محض ما دانست خوش قرار داده
و مهر سکوت بر لب بیان نهد و اکتفا بالنجات دامن نعت رسالت پناهی باعث ایجاد
خلق الهی را بدست آرد و خویش را بذیل لطفش سپارد لیکن چون دید که مدح هر که خدای جلیل
خود فرماید من ظلوم و جهول را چه مجال که از عهده آن برآید ع نه حمد ایزد خدایا بی نسبت
نه مدح مصطفی کار زبانست * درودی از خدا بر مصطفی بس * بر آل پاک و اصحاب خدا رس * و نعتی
قدیم را حادث چه سراید چنانچه از پا شکسته سیر چه آید و از بی زبان نطق چه زاید ناچار

از این و آن در گذشته بما به المرام می گراید و سر کلاه سخن وا مینماید
که درین روزگار رونق بازار فضل و کمال کمال در کساد است
و در قدر شناسی دست فرسوده غلق و انسداد بی هنری بعرض
هنر است و هنرمندی در معرض ضرر خورشید علم عربی در غروب
و کسوف و ماه فارسی در محاق و خسوف آفتاب علوم عربی
بمغرب عدم چنان فرو رفته که اگر غربی نامش نهند بجاست و فارسی
که نامش اندکی بطفیل شعرا باقیمانده بود از چندی بسبب رواج اردو
که ایجاد اهل هنداست یکسر زیر مشق انعدام و فناست و ظن غالب
که اگر چندی بر همین نمط ماند لفظی از فارسی هم کسی بر زبان نراند
که زبان دانان درین آوان مفقود اند و ابواب تحصیل فارسی
کتابی نیز مسدود مگر علم زبان بوجه باقیماندن کتابهای فارسی
از قسم مثنویات و دواوین بدکاکین کتاب فروشان شاید اسما
و رسماً مفهوم ذهنی ماند و اسمای اساتذه قدیم معلوم ظنی لیکن
باشد که بوجه توجه حکام ذوی الاحتشام عالیشان ذمن که
با بقای هر علم و فن با وصف فقدان طالبان و کمی التفات خواهشمندان آن

التفات بافراط هست روزی بکار آید و رونقی بزیرد و گرمی بازار گیرد
بنا ءً علیه رئیس نامور هنرپرور ریاست را زیب هنرها سرمایه علم
و فضل و دانش را پایه نیر اعظم آسمان فضل و کمال گوهر معدن
شرافت و جلال دُر دریای سخاوت بحر محیط شجاعت قدر شناس
هنرمندان افتخار اخلاف یادگار اکابر اسلاف والا مرتبت
معالی همم غریب نواز مسکین دوست علوم عربیه را سند و در فنون
فارسیه مستند هر عالم را بذاتش نازی است و هر فضل را ازو
امتیازی معیار اهل جوهر محک هر اهل هنر نواب نامدار افتخار روزگار
فخر الدوله مرزا علاء الدین احمد خان بهادر رئیس لوهارو که درین
آوان در مهارت علم فارسی و عربی و عبارت نگاری و تحقیق دقایق علم
و نکته سنجی و دقت پسندی هر علم نظیری ندارد و هیچکس درین زمان نیست
که بهمسری او سر بر آرد بنابر یادگار ماندن نام اهل کمال و امتحان
مذاق طبع هنر سنجان و شناخت طبائع مردم هنر پسندان کمال دوست
مثنوی شاعر خدا آگاه عرفان پناه اقلیم سخن را شاه ملک ملک سخندانی
حضرت خواجو کرمانی انار الله برهانه و تغمده الله بغفرانه در مطبع

مسمی بفخر المطابع که اسمش قریب است که بمعنی مسمی دمساز آید و بودنش
دیگر مطابع را فخری افزاید بقالب طبع درآوردن خواسته لیکن
طرفه اتفاقی دست داده که چون نسخه مثنوی موصوف درین ملک هند
بسبب ندرت کمیاب و نایاب بوده است بهزار تجسس و تلاش
بدست افتاد آنقدر غلط برآمده که صحتش را هم جز عین غلط بودن
دگر اعتبار نتوان کرد و غلطی آن را دگر چه نام توان برد و صحیح و درست
بودنش کی درست توان شمرد مشکل در طبعش رو نمود و هیچکس
از سخن فهمان جهان برنیامد که بصحتش چنانکه باید لفظاً و معنیً
بتصحیح آن گراید تا کسی بر آن از دانشمندان معنی رس اعتراض نماید
چون درین باب عجز کمال در پیش آمد طبعش منظور طبع کمال منطبع
نواب الممدوح فی الالقاب بسبب ندرت آن گردید خود بزور طبع وقاد
و خاطر دشخوار پسند نقاد که هر گونه استعدادی کامل دارند و در هر فن
از فنون علمیه مهارتی حاصل بنفس نفیس متوجه به تصحیحش شدند ازانجا که
بوجوه انشا غلط و املا غلط تصحیحش گویا تصنیفش از سر نو بوده است
بغیر کسی مماثل که بمثلش در کمال بود و لطف مقالی و کیفیت حالی داشته باشد

دیگری را چه حوصله و سر و دل و جگر که دست بدان زند و آن را
صحیح و درست کما حقه کند و برین در منقول عنه اکثر مصاریع بتمامه
از سهو کاتب غلط نویس و غلط فهم آنچنان مرقوم بود که نه لفظی درست داشت
و نه معانی صحیح و هم از محاوره اهل زبان معرا و از لطایف شاعری مبرا
و بدین سبب بنظر هر کس که در گذشت از دست زدن به تصحیحش دست کشید
و معترف بقصور گردید زهی طبع وقاد و خاطر نقاد و ذهن رسا
و کمال حلم افزا نواب ممدوح خود متکفل آن شد و همت علیا بران گماشته
و صحت آن را برذمت عالی همت خود داشته که فقدان اهل کمال
توان شمرد مگر تاهم زمانه را خالی از کاملان گمان نباید برد الغرض
بجز ذات نواب موصوف کسی بر نخاست که پا درین وادی نهد
و درست باین دست دهد با اینکه جناب ایشان را علایق بسیار
دنیوی از مشاغل انتظام و انتساق امور ریاست و داد دهی خلایق
و تصفیه معاملات بفراست و کیاست عائق دیگر همچو امورات بود در کمال
عجلت بصحت کردنش اعتباری افزودند و روح بر فتوح خواجه مرحوم را
که از دست غلط نویسان در تعب و ضیق بسیار بود فتوحی و انشراحی

عطا فرمودند انصاف این است که از تصحیح اینچنین غلط در غلط
تصنیف در همچو مواقع آسان و آسان می نماید و خود گفتن
همچو شخص کامل بغایت اسهل بخاطر می آید و عجب العجاب اینکه
بوجهه عدیم الفرصتی از شواغل روزمره عادت و معاملات عبادت وقت
تصحیحش میسر نمی آمد از اتفاقات وقت و سفر حصار دران زمان رو نمود
و مدت سه روزه در طی مراحل و قطع منازل قرار یافت در همان عرصه
صحتش شد یعنی بهمان سه یوم چنان صحتش بوقوع انجامید که روح
مصنف شاد و خاطر خوانندگان از بار غلطی او بفهمیدن معانی آن
یکقلم آزاد گردید الحمد لله و المنة که بحسن اختتام بانجام رسید
و مزید سپاس در سپاس و شکر بیقیاس منعم حقیقی اینکه اختتام طبع
این گوهر گرانمایه و جواهر بی بها در عهد دولت معدلت مهد
سعادت افزا اقبال پیرا حضرت فلک رفعت خورشید منزلت
خاقان ابن الخاقان سلطان ابن السلطان ملکه دوران مریم نقاب
بلقیس احتجاب عفت قباب که قبه بارگاه عصمتش عرش ساست
و کنگره قصر عظمتش آسمان فرساست معظمة العصر مخدومه عالم

وعالیسان مالک رقاب الامم دارا حشم جمشید خدم ملکه محترمه

حضرت کوئین وکٹوریا دام ظلها علی روس البرایا و در بستم شهر تاریخ

در سنه یکهزار و هشت صد هفتاد و دو عیسوی مطابق دوازدهم ماه محرم

عربی سنه یکهزار و دو صد هشتاد و نه هنگام فرخنده انجام

تحویل آفتاب عالم تاب ببرج حمل که عین وقت شرف بخشی اهل

زمین و زمان و نور افشانی در عالم ایجاد و امکانست بوقوع پیوست

و در مطبع فخر المطابع ریاست رئیس نصفت پرور عدالت گستر

خیر خواه بلا اشتباه سرکار دولتمدار ملکه معظمه دام ملکها و دولتها نواب موصوف

فخر الدوله علاء الدین احمد خان بهادر که انموذجی از اوصاف

بسیارش و اندکی از صفات بی شمارش در صدر گذشت ـ

باهتمام نیک فرجام مرزا عبد القادر بیگ تحصیلدار لوهارو و منیجر مطبع

و بکتابت کاتب خوشنویس شیخ نجم الدین پنجابی و بتصحیح

نواب حمیدة الصفات ممدوح الذات بقالب طبع در آمد

و زیور انطباع پوشید و نوربخش دیده نظارگیان و سرور افزای

سینه جواهر خزینه طالبان گوهر سخن گردید والحمد لله ثم الحمد لله

حررهٗ احقر عباد الزمن راد ها کشن ـ

تاریخ طبع من طبع رسا و فهم ذکا مرزا محمد اکرام الله بیگ صاحب المتخلص اکرام

قطعه تاریخ هجری

مثنوی جناب کرمانی — جو که تهی ایک جهان کو مطلوب
چهپ چکی جب عنایت حق سے — دلکو سب کے بهت هوی مرغوب
لکهه یه تاریخ طبع ای اکرام — واه واه مثنوی چهپی کیا خوب

ایضا قطعه تاریخ عیسوی

جب هوی چهپ کے مثنوی یه تمام — فکر تاریخ مینی کی اکرام
هاتف غیب سے یه آی ندا — مثنوی خوب کیا چهپی بخدا

[illegible]



